نام کتاب : عروس مدینا

نویسنده : مونیکا هیث

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



قسمت اول

زمانی که برای نخستین بار به دان لری آمدم چون پیش از آن هیچگاه دریا را نشناخته بودم برایم غیر قابل پندار بود که خود را به ناگاه در میان آن بیابم. آنچنان که پیوسته دریا در پیش رویم و صدای شلاق امواجی که بر صخره های زیر قصر می خوردند در گوشم باشد.

من با امید ها و انتظارات بسیار به سبب ازدواج با آینیس کوچ هر به دان لری آمده بودم. جزیره ای سنگی که بسان تپه ای از خشکی جدا شده و در نزدیکی ساحل غربی ایرلند قرار داشت.مسافرت شیرینی بود ولی از آن جایی که با یک بیگانه ازدواج کرده بودم از رسیدن به آنجا به ناگاه تمامی امیدهایم از هم پاشیده و ترس بر سراپایم مستولی شده بود.

کنت سن برندان اولری شوهرم زمانی برای نخستین بار به زندگی من پای گذاشت که دختر عمویم کاترین در حال ورود به اجتماع بود . مجلس جشنی در کلوپ کشتی تفریحی سن موریس برگزار می شد و در آنجا بود که من در کنار کاترین به مهمانان معرفی شدم.

اگرچه بجز از راه عمویم کوناری که مردی ثروتمند بود با آن مجلس هیچ بستگی ای نداشتم و در واقع من فقط یک خویشاوند فقیر آن خانواده بودم.

نخستین مهمانان وارد شدند و رگبار تحسین و تمجید خانم ها بر سر کاترین باریدن گرفت. آقایان هم شوق زده و مودبانه برای بوسیدن دست او خم می شدند و کنجکاوانه به من هم نگاهی می کردند.

در حالی که ظاهرم را به خوبی حفظ می کردم به درستی می دانستم که جای من در آن جا در میان آن همه شور و شوق و شکوه و جلال که به نظرم کاملا تقلبی می آمد نیست، افکار عجیبی از مغزم می گذشت یاد نامه های دوران کودکی، در زمان نوجوانی،خاطرات دور،جنگل های سبز و خنک اوهایو،گل بوته هایی که در زیر آن پنهان می شدم،گل های معطر، آوای پرنده ها، شادی و هیجان زندگی،به ناگاه چشمانم را به روی تمامی آن روزها بستم و قلبم از لذتی عجیب درهم فشرده شد و هنگامی که چشمانم را دگر باره گشودم، او در زیر دسته گل هایی که از چهار چوب در سالن آویزان بود

ایستاده بود،بیگانه ای با موهای سیاه و با لبخندی مخصوص،که به من خیره مانده بود،ابروان پر پشت و کشیده اش در چهره ی باد و باران خورده اش خود نمایی می کرد و از چشمانش نیرویی بیرون می جهید که چون مغناطیسی مرا به سوی خود می کشید،من هم به او خیره مانده بودم و بی شک او هم خیرگی مرا آرام آرام ، دریافت می کرد ، چون با تبسمی که به ناگاه بر لبانش نقش بست به یک باره احساس کردم مثل بچه ها کوچک شده ام.

قسمت دوم

لحظه ای به همان حال بر جای ماند، گل های سرخ و سرخس های اطراف سرش،دیدگاهی رویایی را به وجود آورده بودند، چشمانش در زیر آن ابروان عجیب، نگاهی بی تفاوت و سرد داشت و بر لبانش لبخندی نشسته بود که آمیزه ای از تحقیر و بردباری را در خود داشت، از چشمانش نیرویی سیاله بیرون می جهید و نگاه نافذش که حالا دیگر بر روی من خیره نبود بلکه در فضا می چرخید اما سر انجام باز نگاهش به روی من نشست که این بار نشانه هایی از شیطنت را در خود داشت،داشتم رفته رفته گیج می شدم که به ناگاه صدای جوان کاترین که می گفت:

-بلاخره اومد،کنت برندان اولری یا بهتر بگویم مالک قصر دانلری در ایرلند را می گویم در گوش هایم فرو ریخت.

سرم را به سوی کاترین برگرداندم.چهره اش از تبسم خوشنودانه ای برق می زد، به زحمت گفتم:

-ولی در ایرلند که کنت وجود ندارد ، آنها فقط لرد وارل را دارند.

کاترین غرید:درست است دیردر تو عادت داری همیشه در هر چیزی یک ایراد پیدا کنی و در حالی که به لبخندش ادامه می داد برایم تعریف کرد که با آن کنت چند روز پیش در دفتر پدرش آشنا شده بود و سپس با لحن بی آلایشی افزود:

او می گفت می خواهد به مدت نامعلومی در سانفرانسیسکو بماند، من هم که از او خوشم آمده بود به پدرم اصرار کردم که او را به این مجلس دعوت کند، پدرم هم قبول کرد.

کاترین در اینجا دسته گل را آنقدر بالا برد تا لبانش در پشت آن پنهان شد و آنگاه از پشت دسته گل ادامه داد:

من بیش از این وصف او را شنیده بودم، او شهرت زیادی دارد و خیلی ها او را می شناسند، اگرچه خودش کمتر در اجتماع آفتابی می شود، که البته این کارش نه تنها هیچ عیبی ندارد بلکه خیلی هم خوب است، می دانی در واقع این جوان افسانه ای هیچگاه شخصا در جایی آشکار نمی شود، به همین دلیل هم می توانی بفهمی که من از دیدن او در دفتر پدرم چه اندازه شگفت زده شدم. باور کن هنوز هم این که او چطور توانسته است از قصرش جدا شود برایم حکم یک معما را دارد ، پدر می گوید کاخ دان لری مجموعه ای از دیوار های قدیمی در حال پوسیدن است که در آن بالا بر روی جزیره ای برهنه در نزدیکی ساحل ایرلند قرار دارد، جایی افسانه ای که مانند یک صومعه ی قدیمی دور و متروک است. می دانی درباره ی آنجا قصه ی بسیار وحشتناکی وجود دارد که پدرم هیچ مایل نیست آن را برای من تعریف کند. هر قدر هم به او اصرار کردم فایده ای نکرد و هر بار در حالی که رنگش کبود شده بود می گفت که شنیدن آن به هیچ وجه برای من مناسب نیست.

و آنگاه کاترین ساکت شد و من باز به سوی آن مرد برگشتم، مرد جذابی که حالا داشت به سوی ما پیش می آمد، کاترین دیگر ساکت شد، و آن لبخند ملایم به تمام از چهره اش پاک شده بود. مرد به ما رسید و روبروی ما ایستاد،در چشمان قهوه ای رنگش که بسان خورشیدی می درخشیدند هنوز نشانه هایی از شیطنت بسیار ظریفی دیده می شد، در یک دم سر و کله ی عمو کن که برای معرفی ما به هم ظاهر شده بود، دیده شد، آنگاه کنت اولری دستش را برای گرفتن دست من که در دستکش بود دراز کرد و در حالی که با لحن عجیبی نامم را که دیردرتایی بود تکرار می کرد ، به من لبخند زد.سپس در حالی که بار دیگر نامم را با لهجه ی پر طنین ایرلندی تکرار می کرد به ناگاه به سویم خم شد و به نرمی گونه ام را بوسید، با دلی پر تپش چشمان نا آرامم را به پائین ، به روی انگشتر بزرگ او دوخته و کوشش بسیاری کردم تا در برابر آن حرکت نامنتظره ، کلمه ی مناسبی را بیابم ، و به او پاسخ دهم و سر انجام با زحمت گفتم:

-آه متشکرم...حال آنکه به خوبی می دانستم کلمه ی مناسب را نیافته و بسیار هم ناشیانه رفتار کرده ام.

چشمان کنت اولری که در ژرفای آن لکه های سبز و طلایی آتش در جوشش بود فروزه های سرور آوری داشت که قلب را از حرارتی شیرین گرم میکرد. او پس از چند دم به ملایمت گفت:

-دیردر این سپاسگزاری شما به من یاد می دهد که این کار را بهتر انجام بدهم که البته در آینده این کار را خواهم کرد.

و این چنین بود که به درستی دریافت پیشینم که او را کمی شیطان . یا بهتر بگویم بدجنس دیده بودم پی بردم و سپس در حالی که سراپا سرخ شده بودم از او روی برگردانیدم و به سختی توانستم در برابر وسوسه ی فرار از آن سالن مقاومت کنم.

و شگفت آنکه کنت اولری در برابر کاترین حالت دیگری نشان داد و رفتارش به گونه ی شگفت انگیزی عوض شد ، او نه با حالت یک مهمان خوشرو ، که با حالت خشمناکی با او روبرو شد، دیگر از آن لکه های روشن و جوشان در چشمانش نشانه ای نبود،لبانش محکم به روی هم فشرده شد ، و حالت سرد و تحقیر آمیزی به خود گرفته بود، دختر عمویم به او نگاه می کرد، اما نه با حالتی معمولی ، کاترین با نگاهی سر خورده به او نگاه می کرد و سرانجام با صدایی مردد و لرزان به او گفت:

-آقای کنت، چه خوب شد که دوباره شما را دیدم.

و آنگاه سرش را به گونه ای به پشت کشاند که گیسوان سیاهش به روی شانه های سپیدش فرو ریخت.

کنت با نگاه سردی به او می نگریست ، بدون تبسم به خشکی گفت:

-من هم همین احساس را دارم.

آنگاه عقب گرد تندی کرد و در یک آن در میان جمعیت ناپدید شد و کاترین که بهت زده بر جای مانده بود و هیچ نمی توانست برای حرکات آن مرد دلیلی بیابد مدتی با نگاه های نفرت زده او را دنبال کرد و آنگاه زیر لب غرید:

-بر شیطان لعنت.

قسمت سوم

بعد به سوی من برگشت و چشمهایش را به من دوخت، رنگ چهره اش کاملا سپید شده بود، و لب هایش می لرزید، در حالی که به چهره ی جذاب کاترین و به موهای سیاه درخشانش که روی شانه های پیراهن زیبایش فرو ریخته بود نگاه می کردم گفتم:

-از دستش خیلی عصبانی شدی؟!

ولی کاترین به من پاسخی نداد، در حالی که نگاهش می کردم با خودم می اندیشیدم کاترین واقعا زیباست، قیافه ی زن های جذاب اسپانیایی را دارد شاید کنت از دیدن این همه زیبایی این واکنش زشت را نشان داده است وگرنه برای رفتار عجیبش هیچ دلیل دیگری نمی توان پیدا کرد.

کاترین پس از مدت کوتاهی گفت:

-چه خوب می شد اگر بلاخره آنجلینا می آمد،هیچ نمی فهمم چه عاملی سبب دیر کردن او شده است.

کنتس آنجلینا دوکونر بهترین دوست دختر عموی من قرار بود با پرواز آرژانتین خودش را به آنجا برساند و در کنار کاترین به مهمانان آن شب خوش آمد بگوید، اگرچه بعد از ظهر با تلگراف خبر داده بود که کمی دیرتر وارد خواهد شد.

به ساعت مچی ام که هدیه ی عمو کن بود نگاهی انداختم تا ساعت ورود آنجلینا را به او یادآوری کنم ، ولی او به ناگهان ، بهمان گونه که همیشه به هنگام عصبانیت عمل میکرد قهقهه ی خشنی سر داده و گفت:

-این طور که معلوم است این ساعت را به خاطر لباس شب به دستت بستی ، اما این دو تا که اصلا بهم نمی خورند.

حقیقت این بود که من تا آن شب هرگز لباس شب نپوشیده و همیشه لباس های ساده پوشیده بودم ، حتی اگر خانواده ام هم پولش را داشتند ، باز این نوع لباس های ریشه دار فانتزی اصلا برازنده ی من نبود.

گذشته از این مقدار زیادی کک و مک مایوس کننده هم صورت و سینه و بازوانم را فرا گرفته بود که من هرگز سعی

نکرده بودم مثل دختر های دیگر برای از بین بردن آن ها کاری انجام دهم، حتی گاه به نظرم این کک و مک ها خیلی هم زیبا می آمدند ، چرا ، چون مادرم هم چند تایی از آنها را در چهره و بدنش داشت.

اگرچه حالا دیگر نه مادرم و نه پدرم هیچ کدام را نداشتم و پس از مرگ آنها به منزل عمو کن آمده و به دنیایی گام گذاشته بودم که در آن جلوه های ظاهری بسیار مهم بود ، پس به این ترتیب چه خوب بود که سلیقه به خرج داده و آن ساعت را به مچم نبسته بودم.

به زودی اعلام کردند کنتس دارد وارد می شود ، کاترین از جای خود برخاست و شتابان به سوی او دوید تا در آغوشش بگیرد ، آنها شباهت مبهوت کننده ای به یکدیگر داشتند ، آنچنان که من کاملا غافلگیر شده بودم.

عمه روت هم که در کنار من ایستاده بود فریاد کشید:

-عجب شباهتی به هم دارند ، گیج کننده است ، این طور نیست ؟

در پاسخ گفتم:

-آه من تا حالا اصلا متوجه نشده بودم که کاترین چقدر شبیه اسپانیایی هاست.

عمه روت گفت:

-ولی همیشه این طور نبود ، در واقع دختر عموی تو ، خودش را از روی کنتس و دخترش درست کرده و به این شکل در آورده است ، می دانی که اسم او هم کاترین بود ، ولی همه کاتسی صدایش می کردند ، پس از این که کاترین خودش را مثل او آرایش داد آنقدر شبیه هم شدند که همه فکر می کردند دو قلو هستند ، مخصوصا که اسم هایشان تقریبا یکی است.

در حالی که ابروانم به هم کشیده شده بودند گفتم:

-می ترسم منظورت را درست نفهمیده باشم.

گفت:

عزیزم ، این خیلی ساده است ، کاترین موهایش و ابروانش را با رنگ پر کلاغی رنگ می کند ، حتی خال روی گونه اش را هم از کنتس تقلید کرده است ، که البته باید اقرار کنم نتیجه ی این تقلید ، شگفت انگیز است.

سپس عمه روت با آه غم آلودی گفت:

-اگر چه با این کارها کاترین دیگر اصلا خودش نیست.

پرسیدم:

-آخر به چه دلیلی تصمیم گرفت خودش را تغییر دهد؟

اگرچه پیش خودم ، فکر می کردم چون عمه روت مادر خوانده ی کاترین است ، شاید به این دلیل از خودش گریز زده است.

اما عمه روت گفت:

-شاید به این دلیل که مادرش مرده است و کنتس شاهد غسل تعمید او بوده ، یعنی به جای مادرش نشسته است این کار را کرده است.

و سپس اضافه کرد:

-راستی هیچ می دانی کاترین تمام روزهای تابستان را در املاک دوکونر در آرژانتین و یا در کاخ قدیمی ای که در اسپانیا است و از صد ها سال پیش به خانواده ی دوکونر تعلق داشته می گذراند ، فکر می کنم این چیز ها برای یک دختر جوان خیلی رمانتیک باشد.

پرسدم:

-آیا امشب دختر کنتس هم به این مهمانی می آید؟

-فکر نکنم.

-چرا؟

-علتش خیلی ساده است ، آخر او دیگر زنده نیست.

قسمت چهارم

می خواستم بپرسم بر سر آن دختر چه آمده است که دیدم عمه روت از من سر بر گرداند و با یکی از دوستانش به گفتگو مشغول شد.

حالا دیگر کاترین و کنتس ، آن زن زیبای آرژانتینی به سوی ما می آمدند ، کاترین کاملا چسبیده به کنتس راه می آمد ، که به ناگاه چیزی در گوش او پچ پچ کرد ، سپس آنجلینا دوکونر به ناگاه برگشت و به کنت اولری نگاه کرد ، شگفت انگیز بود که ناگهان رنگش به شدت پرید و دست ظریفش را به سوی گلویش برد ، آنچنان سودا زده و از دست رفته به چشم می آمد که با خود اندیشیدم انگار دارد بی هوش می شود.

اگرچه به سرعت به خود آمد و توانست به راه خود ادامه دهد ، سرانجام هر دوی آنها آنچنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است در کنار عمه روت ایستادند.

ولی عمه روت با ناراحتی پرسید:

-یک دفعه چه شد آنجلینا ، اگر حالت خوب نیست فکر هیچ چیز را نکن تو باید...

اما کنتس لبخند زنان با یک حرکت جادویی دست ، سخن عمه روت را برید و گفت:

-چیزی نیست ، فقط یک حمله ی میگرن بود ، این بیماری در تمامی عمر مزاحم من بوده است ، ولی دیگر هیچ دردی ندارم و حالم کاملا خوبست ، خیالتان راحت باشد.

از آن به بعد اگر چه کنتس در کنار ما از مهمانان استقبال کرد و به آنها خوش آمد می گفت ، چشمانش که گاه به سوی کنت اولری بر می گشت هر بار به نظر من ، شعله ی خفیفی از وحشت در اعماق چشمانش می درخشید ، اگرچه با این برداشت گاه فکر می کردم شاید به سبب همان حمله ی میگرن رنگش یکباره پریده و دستش را آنچنان وحشت زده به

سوی گلویش برده برد ، و کنت اولری در آن هیجان ناگهانی هیچ نقشی نداشت.

ما آن شب در سالن پرنس ارلئون که به سبک اسپانیایی با مرمر فراوانی تزئین شده بود رقصیدیم ، فواره ای در میانه ی فضا برق میزد و از در و دیوار سرور و شادمانی فرو می ریخت ، با این همه تاثیرات ، من کمی وحشت زده بودم.

از آن هنگام که برک پینکر ، هم رقص من ، مرا به پیست راهنمایی کرد ، تمام کوششم را به کار بردم که خوب برقصم ، ولی باز حس می کردم که آنجا ، اصلا جای من نیست و بیشتر دوست داشتم از آنجا فرار کنم.

آن لبخند شگفت انگیزی که کنت اولری از آغاز ورود به من ارمغان کرده بود هنوز مرا به همان شکل دنبال می کرد و در ذهنم ، می چرخید ، راستی چرا آن طور به من نگاه کرده بود؟...و چرا رفتارش با کاترین که از آنچه که من آرزو داشتم بسیار زیباتر بود آن همه زننده بود؟ و چه چیزی سبب شده بود که کنتس دوکونر آنطور آشکارا از او بترسد؟

در اینجا چون دیگر واقعا در افکار خودم غرق شده بودم به ناگاه نوک کفشم به درز پیراهنم گرفت و آن را طوری شکافت که صدای شکافتنش را پیش از دیدن ، احساس کردم ، آنوقت سرم را بالا گرفته و با چشمانی بهت زده به برک پینکر نگاهی انداختم و گفتم:

-متاسفم دیگر نمی توانم برقصم ، می بینید که سانحه ی کوچکی رخ داده است.

و آنگاه نوک پایم را از کفشم بیرون آوردم ، برک پینکر به آرامی گفت:

-ولی فقط درز دامنتان شکافته است.

گفتم:

-بله به رختکن می روم و آن را درست می کنم.

دختری در جامه ی شب سیاه در رختکن نشسته و به خواندن یک مجله مشغول بود ، هنگامی که پیراهنم را به او نشان دادم ، هیچ حس همدردی ای در او به وجود نیامد ، که البته به این ترتیب پیشنهاد کردم ،خودم شکاف لباسم را بدوزم ، اما او که مامور انجام همین کارها بود ، نگاه مشکوکی به من انداخت و موافقت نکرد که سوزن را به دست من بدهد ،

بلکه خود با شلال های درشت به سوراخ سوراخ کردن آن دامن لطیف پرداخت ، من هم خودم را به گوشه ی دنجی کشاندم ، تا بلکه در آرامش ،جرات از دست رفته ام را دیگر بار به دست بیاورم ، یکی از در هایی که به سالن مفروش باز می شد نیمه باز بود و من به زودی خودم را در کتابخانه ای یافتم که آنجا کاملا خالی بود و من به آزادی وارد آن شده بودم.

مدتی با اشتیاق قفسه های کتاب را از زیر نگاه گذراندم ، آنچنان که تا مدتی مجلس مهمانی را کامل از یاد بدم ، چون علاقه به کتاب یکی از مهمترین ضعف های من بود ، سر انجام کتاب کوچکی که جلد گران بهایی از چرم گوسفند داشت توجهم را به خود جلب کرد و آن دیوان اشعار بیتس شاعر مورد توجه مادرم و یکی از مهمترین شعرای ایرلند بود.

بدون دلیل احساس دلتنگی می کردم ، به طرف یکی از مبل ها رفته و برای خواندن آن کتاب به روی آن نشستم و در حالی که کتاب را ورق می زدم احساس می کردم آوای نرم و مهربان مادرم را می شنوم.

اگرچه به ناگاه صدای قدم هایی به گوش رسیده و به دنبال آن کسی وارد آن سالن شد و صدای مردانه ای که تشخیص دادم ، صدای کنت اولری است در پشت سرم گفت:

-خانم کنتس ، دنیا واقعا خیلی کوچک است ، هیچ می دانید نخستین کسی را که انتظار داشتم در این مهمانی ببینم ، فقط شما بودید.

قسمت پنجم

سپس از صدای خش خش پارچه ی ابریشمی فهمیدم که کنتس نیز به همراه او وارد آن سالن شده است.

کنتس مغرورانه پرسید:

-ولی شما اینجا چکار می کنید؟

و من که بیم داشتم آنها متوجه ی بودن من در آنجا شوند ، خودم را جمع کردم و آن گاه دگر بار صدای کنت را شنیدم

اطمینان پیدا کردم که مخاطب او من نبوده ، بلکه واقعا کنتس بوده است.

کنت گفت:

-کنتس من هم می خواستم همین را از شما بپرسم.

کنتس توضیح کنان گفت:

-من چون شاهد غسل تعمید کاترین بوده ام ، بنابراین حق دارم در این مهمانی باشم ، گذشته از این سال های سال هم از بهترین دوستان مادر کاترین بوده ام ، ولی هر چه به مغزم فشار می آورم به یاد نمی آورم که حتی یک بار هم نام شما را از دهان افراد خانواده ی راین شنیده باشم.

کنت گفت:

-کنتس کاملا حق با شماست ، حالا که این موضوع فکرتان را آنقدر به خودش مشغول کرده بهتر است بدانید که من در شمار دوستان این خانواده نیستم و امشب هم کاملا اتفاقی به این جا آمدم ، اگر چه این تصادف برایم بسیار پر شگون بوده است.

کنتس با صدای لرزانی گفت:

-ولی گاه یک تصادف می تواند بسیار سخت و بی رحمانه باشد.

کنت اولری پس از کمی مکث گفت:

-گوش کنید ، من روی این امر تاکید می کنم که به زحمت می شود گفت که یک اتفاق دختر شما را به دانلری آورد ، من و شما هر دو به خوبی می دانیم که او آزادانه و با دلایل خودش به آنجا آمد و باز هم به دلایل خودش هرگز آن جزیره را ترک نکرد و در آنجا مدفون شد.

کنتس نفس بلندی کشید و غرید:

-بله به زحمت می شود اسم اتفاق را روی آن گذاشت... ولی یادتان باشد که دلایلی که برای مرگ کالشی آورده شد

هرگز رضایت من را جلب نکرد و نتوانست من را مجاب کند.

کنت سری تکان داده و گفت:

-با زبان دیگر شما اولری ها را قاتل دخترتان می دانید؟

آنگاه سکوت پر هیجان و سنگینی بر آنجا حاکم شد ، ولی پس از دمی چند دو مرتبه صدای کنتس را شنیدم که ملتسمانه می گفت:

-من ...می دانید ، فقط موضوع این است که ... من ... تا به حال نتوانستم مردن او را باور کنم ... حتی گاه گاه او را کاملا زنده می بینم ... بله فکر می کنم او زنده است و خودش را در جایی پنهان کرده است ، تا به موقع مرا به مجازات برساند ... خودتان که او را می شناسید و می دانید چگونه دختری است...

کنت به تلخی زیر لب گفت:

-بله ... خیلی خوب.

و کنتس باز گفت:

-به هر حال اگر امشب به خاطر دختر خوانده ی من کاترین به این جا آمده اید ، از همین حالا بدانید که من همه چیز را به پدرش خواهم گفت.

در اینجا صدای کنتس به ناگهان اوج گرفت و خشمناک ادامه داد:

-کوناری ، مرد بسیار ثروتمندی است ، علاوه بر آن مرد بسیار متنفذی هم هست ، اگر شما کاتسی را پنهان کرده و قصد دارید با طرح برنامه ی وحشتناکی به او کمک کنید...

کنت اولری حرف او را بریده و گفت:

-آرام باشید کنتس و این را بدانید که با این حرف ها نمی توانید مرا به حیرت در بیاورید ، دختر شما به میل خودش به جزیره من آمد و در آنجا برایش سانحه ای اتفاق افتاد ، حالا فکر می کنید که من بیش از این چه چیزی برای گفتن به

شما دارم ... ممکن است همین کلام شما را آرام بکند.

و پس از کمی سکوت ادامه داد:

-می دانید کنتس من به چنین گلبرگ هایی که بسیار خوب نقاشی شده باشند شک دارم...

حالا صدایش کمی تمسخر آمیز شده بود:

-ولی به هر صورت باید اعتراف کنم که دختر خوانده ی شما موفق شده است با رنگ آمیزی های ماهرانه ، خودش را تا اندازه ی زیادی به شکل دختر شما در بیاورد ، آنچنان که حتی برای خود من هم تشخیص آنها از هم مشکل است.

کنتس نالید:

-شما دختر من را دوست نداشتید و حالا که او مرده است ... بنابراین من مجبورم خودم را با دختر خوانده ام تسلی بدهم.

حس می کردم گردنم را طناب پیچ کرده اند ، آیا کنت براندان اولری ، یک قاتل بود ، آیا او واقعا کالشی دوکونر را کشته بود؟ یا کالشی همان طور که کنتس اشاره کرده بود خودش را در جایی پنهان کرده بود؟

کنت گفت:

-آه به هر حال من دختر های کک مکی مو خرمایی را بیشتر دوست دارم.

کنتس تمسخر کنان گفت:

-شاید می خواهید بگوئید که آمدنتان به این مهمانی با این جوجه ی خرمایی ای که کوناری به خانه آورده است در ارتباط است ، فکر می کنم نامش دیردر باشد ، چه نامی ، اگرچه به نظر من برایش کاملا برازنده است.

و در حالی که قهقهه ای سر داده بود افزود:

-حتم دارم عمه روت بیچاره به لباس پوشیدن امشب او خیلی کمک کرده باشد ، اگرچه باز هم نتوانست از او چیزی بسازد.

کنت گفت:

-خدا را شکر ، چون در عوض شرافت او دست نخورده باقی مانده است.

کنتس گفت:

-آه اینطور که به نظر می آید تیر عشق او به قلب شما خورده و کمی هم دیوانه تان کرده است.

-دیوانه شده باشم یا نه ... مهم نیست ، مهم این است که او را می خواهم و تصمیم دارم با او به ایرلند برگردم.

قسمت ششم

در حالی که کلمات شگفت آور کنت در مغزم زنگ می زد ، مدتی به آن دو که از آن سالن در حال خارج شدن بودند نگاه کردم.

و هنگامی که دگر بار به سالن رقص برگشتم ، کنت را دیدم که در میان درگاهی ایستاده و با بی اعتنایی به چهار چوب در تکیه داده و کسانی را که در حال رقص بودند نگاه می کرد ، اما به فاصله ی کوتاهی بناگاه یکی از دست های او را روی بازویم احساس کردم و صدایش را شنیدم که زیر گوشم می گفت:

-دیردر ، دیردر تاین لاین

و چون به او نگاه کردم ، ابروان شیطانی اش را بالا کشید و باز گفت:

-شما مجرد هستید؟

پرسیدم:

مجرد؟...

بله ، این یک رسم ایرلندی است و ما تا از دختری این سوال را نکنیم ، او را به رقص دعوت نمی کنیم.

زیر لب گفتم:

-پدر و مادر من از نژاد ایرلندی هستند!

و کنت خنده کنان گفت:

-چه خوب ! پس ما همدیگر را به راحتی درک خواهیم کرد.

سپس مرا در آغوش گرفت و بدون زحمت به میان پیست برد ، حالا دیگر به من خیره شده بود و حتی یک دم چشمان درخشانش را از چهره ی من بر نمی گرفت ، دلم می خواست بدانم آیا به همان اندازه ای که من جذب او شده ام ، او هم مجذوب من شده است یا نه .... اگرچه بدون یافتن آن پاسخ هم خودم را کمی مغرور احساس می کردم.

کاترین در حالی که در میان بازوان برک پینکری می رقصید ، از کنار ما گذشت و از سر ناباوری نگاهی به من انداخت ، از نگاه شرربار کاترین ، رفتار کنت به ناگهان تغییر یافت و کمی عوض شد ، گفتم:

-اگر کسی کاترین را نشناسد، هیچ نمی تواند باور کند که نیمی از خون او ایرلندی است.

کنت به کوتاهی گفت:

-جنوبی ها برای من هیچ جذبه ای ندارند ، خواه اصیل باشند و خواه بدلی و تقلبی ، ...

و سپس با لحن ملایم تری اضافه کرد:

-من موی خرمایی به رنگ پوست روباه را خیلی دوست دارم ، درست به رنگ موی شما...

گفتم:

-عجب ، این نخستین باری است که کسی موهای مرا به پوست روباه تشبیه می کند ، ولی شاید منظورتان گربه ی وحشی باشد ، آن گربه هایی را می گویم که به دنبال طعمه به این طرف و آن طرف سرک می کشند ، اگر چه حتم دارم ، این کاره نیستم ، ولی از کارشان بدم نمی آید ، طنین رمانتیکی دارد.

کنت با شیطنت گفت:

-ببینم شما برای جلب توجه مردها چه کار می کنید ، حیله های زنانه را به کار می برید یا نه؟

-آه نه ، هیچ وقت هم به فکرم نرسیده که می توانم از این راه موفقیت هایی داشته باشم.

-می خواهید بگوئید دختر آزاده و ساده ای هستید؟

با اشاره سر به کنت جواب مثبت دادم و او افزود:

-خوبست شما هم این را بدانید که عقیده ی من در مورد دخترانی که موی خرمایی به رنگ پوست روباه دارند یک عقیده ی ثابت است و هرگز تغییر نمی کند. البته باید حتما کک و مک هم داشته باشند و آنگاه با حرکت گلایه آمیزی انگشت سبابه اش را چند بار به روی نوک بینی من زد.

گفتم:

-پس به این ترتیب معلوم است که هنرنمایی هایی که عمه روت برای آرایش من انجام داده ، هیچ کمکی نکرده است ، البته منظوم این نیست که از این بابت دلخورم ، فقط می خواهم بگویم که من از ابتدا با این کارها موافق نبودم.

سرش را تکان داد و پرسید:

-خوب پس چرا اجازه دادی صورتتان را نقاشی کنند؟

-علتش حالتی است که نسبت به عمو کن دارم ، می دانید پدر و مادر من مرده اند و او برای من خیلی زحمت کشیده است.

-بله ولی این دلیل نمی شود که به خودتان خیانت کنید ، اگر عموی شما نتواند شما را آنطور که هستید دوست داشته باشد، کوچکترین کاری به سود شما نکرده است.

حالا دیگر چشمان او که آکنده از لکه های طلایی بود ، چهره ی مرا با دقت تمام می کاوید و در همان حال باز گفت:

-من خیلی دلم می خواهد وقتی این رنگ های آرایشی را از چهره تان شسته و پاک کرده اید ، وقتی که موهایتان باز و افتاده است و می تواند نور آفتاب را بنوشد و در نسیم دریا بلرزد ، شما را با تمام کک و مک هایتان ببینم.

در اینجا مرا با حرکت سختی به سوی خود کشید و گونه اش را به نرمی روی موهای من گذاشت ، چیزی در او وجود

داشت که مرا بسیار تحریک می کرد و در میانه ی آن تحریک خوشبختی ژرفی را احساس می کردم.

قسمت هفتم

هنگامی که رقص کنان از کنار در می گذشتیم ، لحظه ای مرا از حرکت باز داشت و پرسید که دلم می خواهد از سالن خارج شوم؟

سالن رقص دیگر خیلی پر شده بود ، و من از یادآوری سخنانی که به اجبار از او شنیده بودم کمی تامل کردم ،

-آیا از من می ترسید؟...

-نه آقای کنت ، من از شما هیچ ترسی ندارم.

کنت به خارج از سالن نگاهی انداخت و گفت:

-عجب بادی می آید ، انگار دریا طوفانی ست ، خواهش می کنم بعد از این مرا برن صدا بزن ، من هم به تو دیردر می گویم ، در ضمن این را هم بدان که اجازه نمی دهم خطری حتی متوجه ی انگشت کوچک شما بشود.

شب پر شکوهی بود ، چراغ های ریچموند در دور دست همانند فانوس های تپه های جلو کنترا-کوستا سوسو می زدند.

کنت برن اولری شنل کشمیر سپید رنگی را که عمه روت در تناسب با پیراهنم خریده بود روی دوشم انداخت ، خودش هم شنل سیاه رنگی که او را بزرگتر از آن چه که بود نشان می داد به روی دوشش انداخت ، حالا تیره تر ، جسور و بسیار جذاب می نمود ، آنچنان که می توانست دل هر دختری را به تپش در آورد.

به او اجازه دادم بازویش را به دور کمرم بیندازد و سپس شانه به شانه ی هم از میان قایق های رقصان روی اسکله به راه افتادیم ، هنگامی که به انتهای اسکله رسیدیم او به نرده تکیه داد تا سیگاری آتش بزند ، نورهای نارنجی رنگی که از فروزه های آتش بر می خاست و بر روی چهره ی کنت می رقصید پیچ و خم ابروان عجیبش را بیشتر نشان می داد.

پس از چندی سکوت آهسته گفت:

-من برای دیدن این دختر کک و مکی ، راه زیادی را پیموده ام.

با خنده ی آهسته ای گفتم:

-اگر دنبال دخترهای کک و مکی می گردید ، می توانید در ایرلند تعداد زیادی از آنها را پیدا کنید ، اگرچه من همیشه فکر می کردم مردها دخترانی را می خواهند که پوست های لطیفی مثل عکس های تبلیغاتی داشته باشند ، به این ترتیب شما باید یک مرد استثنایی باشید.

سری تکان داد و در حالی که صدایش با باد در می آمیخت گفت:

-هر مردی از دختر دلخواهش ، یک تصوراتی دارد ، و حالا شما اتفاقا همان دختر دلخواه من هستید.

صدای ملایم او برایم بسان لالایی واقعی بود و بدون آنکه بخواهم مرا مجذوب خود می کرد ، ولی به ناگاه خودم را در برابر او مانند کودک ساده لوحی یافتم که از انتظارات مرد از زن مورد علاقه اش هیچ نمی داند و به همین دلیل هنوز نتوانسته بودم بفهمم مقصود او از اینکه به کنتس گفته بود خیال دارد از من خواستگاری کند چه بوده است؟...

و چون غرق در این افکار بودم ، ناگهان او را منتظر شنیدن پاسخی از خود دیدم:

-متاسفانه من اصلا حاضر جواب نیستم ، به همین دلیل هم می ترسم که مجبور شوم همه حرف های شما را به سادگی باور کنم ، موضوع این است که من درباره ی مردها هیچ نمی دانم و در این مورد هیچ تجربه ای ندارم ، علتش هم این است که تا به حال جز پدرم و عمویم ، با هیچ مردی از نزدیک آشنا نبوده ام.

کنت گفت:

-اتفاقا من هم جز این از شما هیچ انتظار دیگری نداشتم ، بی تجربگی شما برای من خیلی جالب است . در ضمن این را هم بدانید که دلم می خواهد از این به بعد حرف هایم را کاملا جدی بگیرید.

آنگاه بازوانش را به یکباره به دور بدنم حلقه کرد و مرا به سوی خود برگردانید ، به طوری که دیگر مجبور بودم فقط به چشمانش نگاه کنم ، و این چنین بود که در نور کم رنگ فانوس های بندر کوشش کردم تا آنچه را که در ذهنش می

گذشت در چهره اش بخوانم ولی از آنجایی که اطمینان زیادی به او احساس نمی کردم ، به او گفتم:

-بهتر است دیگر به سالن برگردیم ، می ترسم عمه روت که حتما متوجه ی غیبت من شده است ناراحت شود.

پرسید:

-تو از من می ترسی؟

-بله یک کمی...

-چند سال دارید؟

-نوزده سال.

-غنچه ی سرخ ، پس دیگر وقت آن رسیده است که مردی به شما ، این حرف ها بزند.

-غنچه ی سرخ ... مادرم هم گاهی مرا به این نام می خواند.

-در سالن به من گفتید که مادرتان مرده است ، خیلی از این بابت متاسفم.

و پس از گفتن این کلام مرا کمی محکم تر در آغوش خود فشرد.

قسمت هشتم

بناگاه همان دلتنگی ای را که در کتابخانه از دیدن دیوان شعر احساس کرده بودم دوباره به سراغم آمد ، گویی دیوارهای دفاعی درونی ام در حال فرو ریختن بود.

پس از آنکه آه بلندی کشیدم گفتم:

-مادرم همیشه برایم قصه می گفت ، قصه هایی که قهرمانانش آدم های عادی بودند ، او می گفت ارواح در زیر صخره ها و در پشت حصار ها زندگی می کنند ، آن وقت ها این حرف ها را باور می کردم ، ولی حالا هر وقت به یاد آن حرف ها می افتم ، فکر می کنم هنوزم خیلی بچه هستم و آنوقت به باغ چای ژاپنی که در آن جا سنگ هایی شبیه به سنگ های

ایرلند دارد می روم.

و به دنبال این کلمات چون متوجه شدم که به طور ناامید کننده ای احساساتی شدم ، به زور لبخندی زدم و ادامه دادم:

-وطن ... بله مادر همیشه از وطنش حرف میزد و هنگامی که جراتش را از دست میداد می گفت قلب من در وطنم است ... می دانید او به سرطان خون دچار بود و خودش را به زمان سپرده بود.

-شما از او پرستاری می کردید؟

با سر اشاره ای کردم و گفتم:

-او بیمار بسیار صبوری بود و هیچگاه شکایتی نمی کرد.

و آن وقت چشمانم از اشک پر شد ، چون که احساس می کردم مادرم را با آن چشمان گرم قهوه ای در پیش رویم دارم ، همه چیز او گرم بود ، حتی موهای درخشانش که آنها را به صورت گره بزرگی آرایش میداد ، از وقتی که او را از دست داده بودم ، گویی آفتاب برای همیشه در زندگی ام غروب کرده بود ، پدرم در یکی از روزهای کریسمس با او برخورد کرده و همان لحظه مجذوب او شده بود ، بعد ها پدرم برایم تعریف کرد که او از خانواده هایی بود که از فشار گرسنگی از ایرلند رانده شده بودند ، یعنی آنها که عمو کن هم جزوشان بود برای فرار از فقر و نداری از ایرلند به آمریکا کوچ کرده بودند ، پدر و مادرم به سادگی با هم ازدواج کردند . در آغاز با هم خیلی مهربان بودند ، ولی به زودی دیواری در میانشان به وجود آمد که با وجود این که با هم زندگی می کردند با هم نبودند ، هر چه بود یک رشته اش به عمو کن وصل بود ، چون از آن پس پدر مواقعی که مست می کرد از عمو کن حرف میزد ، چون عمو کن گفته بود مادرم در ایرلند گذشته ای داشته که دلش نمی خواهد کسی از آن باخبر شود ، به او ناسزا می گفت . پدرم اخلاق مخصوصی داشت ، اگرچه من در کودکی اصلا متوجه ی این امر نبودم ، و به دنبال تصورات خودم می رفتم ، ولی بعدها پس از دیدن آن جعبه ی چوبی سرخ ، افکار دیگری به مغزم راه یافت ، در زمان کودکی فقط یک بار این اجازه را یافتم که به درون جعبه ای که آن را مادرم با خود به آمریکا آورده بود نگاهی بیندازم ، در آن جعبه تسبیح مادر بزرگ با یک دسته

گل خشکیده از گل های ایرلند ، که هنوز مقدار کمی از خاک ایرلند در ریشه ی پوسیده ی آن به چشم می خورد ، با یک گردنبند کهربا و گوشواره هایی که به گفته مادر از سنگ گران بها اصل بود ، در کف آن جعبه ، کتابی به زحمت قرار داده شده بود که نوار صورتی ،رنگ و رو رفته ای به دور آن پیچیده شده بود ، و آن ، یک کتاب خطی به زبان فرانسه بود ، صفحه ی نخست کتاب به شیوه ی هنرمندانه ای نقاشی شده بود ، که وقتی به آن نگاه می کردم آثاری از قطرات اشک خشک شده را به روی آن دیدم.

پدر و مادرم در حادثه ی شگفتی که تقریبا برنامه ریزی شده بود جان خود را از دست داده بودند و حالا آن جعبه ی چوبی سرخ رنگ به من به ارث رسیده بود.

در این جا احساس کردم بازوهای برن مرا سخت به خود می فشرد ، رشته ی افکارم را از هم پاره کرد و صدایش را شنیدم که می گفت:

قسمت نهم

-دلتان برای آنها خیلی تنگ می شود؟

-بله ، چون پدرم و مادرم همه کس من بودند و هنوز خیلی چیزها بود که می خواستم در باره ی آنها بدانم ، ولی دیگر هرگز آنها را نخواهم دانست.

برن به نرمی گفت:

خدا هر دو را بیامرزد.

بعدها برایم آشکار شد که به رغم تمایل شدید به بدجنسی ، نشانه های بسیاری از نیک دلی نیز در او بود ، تضاد هایی که مرا به شدت به سوی او می کشید و ممنونم می ساخت ، به خصوص که او از نیروی تفاهم وسیعی نیز بهره مند بود که با وجود تناقض شدیدی که با دیگران داشت باز سبب میشد تا آنان را درک کند ، و این نیز پاره ای از همان جذابیت

های غیر قابل انکار او را تشکیل می داد که در جمع با سایر تضادها از او مردی نیرومند و دلنشین ساخته بود.

به همان گونه که گرمای شانه های نیرومند برن را احساس می کردم دگر بار به خاطرات پدرم برگشته و زمزمه کنان گفتم:

-من در واقع در کودکی از پدرم هیچ نمی دانستم و تنها در دوران بلوغ بود که دریافتم او مردی بی هدف و سرگردان بود که پیوسته از یک محل کار به محل کار دیگر کوچ می کرد و ما را هم به دنبال خود می کشاند ، سببش هم مشروب خواری شدید او بود که در واقع هیچ زمانی را بدون بطری های محبوبش به سر نمی رساند ، مادرم بیشتر به خاطر این کار او را سرزنش می کرد ، اگرچه با تمام وجودش او را دوست می داشت و نمی خواست آزارش بدهد.

هر زمان که پدر مست می کرد ، مادرم به گونه ای غمگین می شد که من آثار مرگ را در چهره اش می دیدم ، تو گویی به خوبی می دانست که پدر چیزی را در بطری های زهرآگینش جستجو می کند که او نمی تواند آن را به او بدهد ، و شگفت آنکه در روزهایی که در حال مادر بهبودی هایی به چشم می خورد ، پدرم هم شادمانه با بطری وداع می کرد.

ما در آن دوران در لیکینگ کانتری در نزدیکی معادن اوهایو و تپه های باستانی آن حوالی زندگی می کردیم ، سرزمینی افسون گرانه که مادر را به یاد جایگاه پریان در میهنش می انداخت ، آن وقت پدر برای اینکه لب های او را به لبخند های شادمانه ای باز کند به گفتن داستان های شگفتی از ارواح می پرداخت.

در این گونه مواقع گاه مادر نیز در ظاهر بیماری تلخ خود را از یاد می برد و به گفتن خاطراتی از زندگی اش مشغول می شد. و در اشاره به تپه های اوهایی می گفت:

-پدر من همیشه برای رسیدن به خانه سوار بر اسب از چنین تپه هایی می گذشت ، تپه هایی که ما آنها را حصار های ارواح می نامیدیم.

وقتی در مورد پدرش که پدر بزرگم می شد از او می پرسیدم می گفت:

-کار او آماده کردن اسب ها برای سواری بود و پس از کشیدن آه بلندی ادامه می داد: می دانی حالا دیگر مدت زیادی

از مرگ او می گذرد و از او چیزی باقی نمانده است . و اگر می خواستم چیز بیشتری از او بدانم ، فقط سرش را تکان می داد و حرفی نمی زد.

با بالا رفتن سنم ، کم کم با شنیدن حرف های عمو کن که مادرم را به گذشته ی اسرار آمیزی پیوند می داد به این نتیجه رسیدم که مادر در ایرلند عشقی داشته است ، و بی درنگ به یاد جعبه ی سرخ چوبی مادر افتادم و آن وقت مطمئن شدم که حتما روح مادر که عاشق بوده پس از مرگ به سرزمینش ایرلند پرواز کرده است.

در این جا برن سخن مرا بریده و گفت:

-بله غازهای وحشی ، دیر یا زود به خانه بر می گردند.

-ولی ما آنقدر بی پول بودیم که مادر هیچ وقت به آرزویش نرسید.

برن کمی ساکت ماند ، سپس گفت:

-خوب غنچه ی سرخ ، شما چرا حالا به خانه ی خودتان بر نمی گردید ، بیایید با من به ایرلند برویم ، اگر تصمیم بگیرید همین امشب می توانیم بدون آنکه به کسی چیزی بگوئیم راه بیفتیم.

بدون اینکه توانایی به زبان آوردن کلمه ای را داشته باشم به او نگاه کردم ، آیا شوخی می کرد یا جدی بود ، در چهره اش که از هیچ کدام نشانه ای به چشم نمی خورد.

با وحشت گفتم:

-بروید کنار و مرا رها کنید ، خواهش می کنم.

و او چنان به ناگاه رهایم کرد که اگر بازویش را حایل نکرده بود بی شک به داخل خلیج افتاده بودم... . آنگاه با تمسخر گفت:

-آه شما را ترساندم...

-بله شما این کار را کردید...

و سپس دوان دوان به سوی سالن رقص بازگشتم.

در حالی که صدای او را که با لحن عجیبی نامم را تکرار می کرد ، در پشت سرم می شنیدم:

-دیردر ، دیردر ، دیردر!

قسمت دهم

روز بعد کاترین به اتاق من آمد تا درباره ی مهمانی رقص شب پیش به عیب جویی بنشیند و این چنین در حالی که چشمان سیاه بیرحمش را به من دوخته بود ، پرسید:

-تو دیشب با کنت زیبای ایرلندی ات به کجا رفته و در کدام سوراخی پنهان شده بودی؟

-به هیچ کجا ... فقط کمی روی اسکله هواخوری کردیم.

گونه هایم می سوخت ، هم از دخالت کاترین خشمناک بودم و هم خودم را در مقام پاسخگویی به او بسیار کوچک و مضحک می دیدم...

کاترین باز گفت:

-دیردر ، جوری حرف می زنی که انگار می خواهی از خودت دفاع کنی؟ ببینم نکند به او اجازه نزدیک شدن به خودت را داده باشی ... بله ، من از اول هم متوجه شدم که کنت دارد با نگاهش تو را می بلعد...

گفتم:

-این حرف ها را بگذار کنار ، بین ما چیزی نیست و شاید هم دیگر هیچوقت او را نبینم ، و بعد برای اینکه حرف را عوض کنم از کاترین در مورد کنتس چند سوال کردم و سرانجام گفتم:

-کنتس خیلی زیباست.

کاترین گفت:

-هم خیلی زیباست ، هم خیلی اصیل ، می دانی او یکی از قدیمی ترین خانواده های اسپانیاست ، نام زمان دوشیزگی او ده مدینا بوده است ، که حتما تو هم از آن چیزهایی شنیده ای...

سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

-آه من اصلا یادم نبود تو نمی توانی از آن چیزها شنیده باشی ، ولی خوب حالا می توانی بشنوی ، می دانی در زمان دون ها شاخه ای از مدینا ها به کالیفرنیا آمدند ، می بینی که به این ترتیب آنجلینا هم درست مثل من ، یک کالیفرنیایی است ، او و مادر من ، در اصل هر دو به یک مدرسه می رفتند و در یک سال ازدواج کردند ، مادر من آیرون خودش را انتخاب کرد و آنجلینا هم یک بازیگر مسحور کننده ی واترپلو را شکار کرد که بیشتر در دل مونته بازی می کرد ، او پول زیادی داشت که آنجلینا توانست با کمک آن کاخ قدیمی مدینا را که مدتی پیش از عمه اش به ارث برده بود بازسازی کند.

چشمان کاترین در اینجا به یکباره از اشک پر شد ، او به مادر خوانده اش علاقه زیادی داشت ، آنچنان که حالا دیگر صدایش می لرزید.

-سالی که مادرم فوت کرد ، کنتس من را با خودش به آن قصر برد ، و از آن زمان به بعد ، من هر سال چند ماه را در آنجا گذراندم.

در حالی که آه می کشیدم گفتم:

-من هیچوقت یک قصر واقعی را با چشم هایم ندیده ام.

کاترین گفت:

-چیز زیادی را از دست نداده ای ، نمی دانی همین قصر آنجلینا ، چقدر دل ناپسند است ، یکی از آن قصرهای اسپانیایی است ، که هنوز آثاری از زمان تفتیش عقاید در آن به چشم می خورد ...فکر می کنی کسی پیدا بشود که از این چیزها خوشش بیاید؟

گفتم:

-چه چیز هایی؟

گفت:

-آه ، آلات شکنجه را می گویم ، اسباب های عجیب و غریب ، و قفسه هایی که پر از کاغذهای موریانه خورده ی قدیمی است ، خدا را شکر چند سال پیش آنجلینا همه ی این خرت و پرت های وحشتناک را به یک ایرلندی فروخت و او همه را به کاخ خودش برد.

در اینجا با گلوی گرفته نام خریدار را پرسیدم و کاترین در پاسخ گفت:

-من چه می دانم ، از این جور آدم ها زیاد پیدا می شود ، ولی می توانم به تو اطمینان بدهم که این کنت اولری گرانقدر تو نبود ، که آن اشیا وحشتناک را خریداری کرد ، اگرچه از او هم بعید نبوده است ، به هر حال خریدار یک اسم مپتیک ایرلندی داشت ، از آن نام ها که در تئاتر مردم به آنها می خندند ، آنجلینا او را پادی یا یک هم چیزی می نامید.

گفتم:

-پادی کوتاه شده پاتریک است.

-بله شاید این طور باشد ، اما مهم تر از این آن است که آن مرد پول زیادی داشت ، می دانی اینطور که به نظر می آید آن قهرمان واترپلو در زمان زندگی زیاد به اقتصاد اهمیت نمی داد ، و پس از مرگ ، آنجلینا را بدون یک شاهی پول تنها گذاشته بود ، ولی خوب حالا دیگه وضعش رو به راه شده و هیچ احتیاجی به غصه خوردن ندارد ، چون از وقتی که از دست آلات شکنجه خلاص شده ، مخارجش هم تامین شده است.

-آیا کنتس فقط مخارج خودش را تامین می کند؟

-هم مخارج خودش و هم مخارج من ، آخر پس از فوت مادرم و از دست دادن کالشی ، او مادری مرا به عهده گرفته است.

در این جا در حالی که با یادآوری اتهامی که کنتس به کنت اولری زده بود ، تپش قلبم تندتر شده بود گفتم:

-کالشی چگونه مرد؟... !

-نمی دانم ، آنجلینا یکباره دیگر از او حرفی نزد و من هم دیگر او را ندیدم ، و مدت کوتاهی پس از این اتفاق آنجلینا آن اسباب های نفرت انگیز قصرش را فروخت ، می دانی آخر مادر و دختر به خاطر آن اسباب ها با هم دعوا داشتند ، کالشی به آن اسباب ها آنقدر علاقمند بود ، که حاضر بود از گرسنگی بمیرد ولی از آنها جدا نشود.

قسمت یازدهم

کاترین پس از سکوت کوتاهی دگر بار لرزان ادامه داد:

-بارها از خودم پرسیدم ، او می خواست چه کسی را با آن آلات قطعه قطعه کند ، آن اسباب ها از زمان بربریت باقی مانده بودند و خیلی هولناک بودند.

-ظاهرا این روزها گردآوری این جور چیزها مد شده است.

-کالشی از این که مادرش آنها را فروخته بود خیلی خشمناک بود ، بالاخره هم به ایرلند رفت تا آن اشیا را به قصر برگرداند ، او دختر عجیبی بود و خواسته های دیوانه باری داشت.

حالا دیگر سر نخ ماجرا را به دست آورده و به این دریافت رسیده بودم که کالشی به گونه ای در جزیره کوچک اولری ها به پایان زندگی خود رسیده است.

ولی با وجود این پرسیدم:

-خوب آیا با اشیا به دست آمده برگشت؟

-نه من او را دیگر هرگز ندیدم ، هر وقت هم از آنجلینا در مورد او می پرسم با لحن مخصوصی می گوید: کالشی مرده است ، همین و بس ... ولی فکر می کنم او با مردی در ایرلند آشنا شده و حوادثی را آفریده بود ، او دختر جذاب و بی احتیاطی بود. وقتی هم که با هم در اسپانیا بودیم ، فاجعه ی بزرگی را به وجود آورد.

سعی کردم کالشی را پیش چشم مجسم سازم ، آیا کالشی در ایرلند عاشق کنت اولری شده بود؟

این فکر از سرم گذشت و پرسیدم:

-کنتس ، کنت اولری را می شناسد؟

-طبیعی است ، دنیا برای پولدارها خیلی کوچک است ، دیردر ، تو هنوز باید چیزهای زیادی را یاد بگیری ، هر چه فکر می کنم نمی فهمم آدم چه طور می تواند این همه ساده لوح باشد ، حالا دیگر مجبورم حقیقتا به تو هشدار بدهم ، می دانی به مردهایی مثل کنت اولری ، اصلا نمی شود اطمینان کرد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-شاید حق با تو باشد ، ولی خیالت جمع باشد چون احتمال اینکه باز او را ببینم ، خیلی ، خیلی کم و حتی ناممکن است.

.....

در خانه ی عمویم کار زیادی نداشتم ، آنها برای انجام هر کاری خدمتکاری داشتند و در واقع هیچ کاری برای من وجود نداشت ، به این جهت بیشتر اوقات را در خیال بافی می گذراندم و بیشتر صحنه ی آن شب در اسکله را به یاد می آوردم ، با چشم های درخشان کنت اولری و کلماتی که در گوش هایم فرو پاشیده بود و آن گاه به یک باره از جلد دیردر سرخ مو بیرون می آمدم تا در نقش دختری خوبروی ، درس خوانده و هوشیار ظاهر شوم . اگرچه حقیقت این بود که از آن شب دیگر هیچ خبری از او نگرفته بودم ، گاه می کوشیدم افکارم را از او جدا کرده و به مسیر دیگری بیندازم ، اما سودی نداشت و نقش برن در خاطراتم حک شده بود.

یک روز صبح عمه روت گفت:

-تو این اواخر خیلی رنگ پریده شده ای ، برو کمی در هوای آزاد پیاده روی کن ، بلکه آن جوان خوش منظر مجلس رقص را دوباره ببینی.

کوشش کردم افکار عمه روت را تا حدی منحرف کنم.

-آه ، عمه جان ، این تب بهاره است و من هر سال به آن مبتلا می شوم.

-هوا خیلی خوب است ، مخصوصا در باغ ها و پارک ها عالی است ، تو باید از خانه بیرون بروی ، هوای آزاد حالت را خوب می کند.

از آن شب رقص ، دیگر به باغ چای ژاپنی نرفته بودم، حالا دیگر درختان گیلاس باید شکوفه کرده باشند...

بعد ها ، هنگامی که این یادمانه ها را مرور می کردم به خود گفتم در آن زمان سرنوشت مرا به آن باغ رانده بود. چون تازه وارد باغ شده بودم که برن را دیدم ، او روی یک نیمکت زیر درخت گیلاس پر شکوفه ای نشسته بود ، انگار خودم را در خواب می دیدم ، چون باز هم او را درست مانند آن شب در مجلس رقص در زیر انبوهی از گل و گیاه نشسته می دیدم.

قسمت دوازدهم

لبخند زنان به سویش رفتم ، از جای برخاست ، به سوی من خم شد ، بوسه ی خفیفی بر گونه ام زد و گفت:

فکر نمی کردم دیگر هیچ گاه به این جا بیایید!

آیا شما هر روز به اینجا می آمدید؟

بله هر روز.

و سپس دست مرا در دست گرفت.

صحنه ی عاشقانه ای بود و من می کوشیدم تمامی آن سخنان پر شوری را که در دنیای خیال به او گفته بودم به یاد بیاورم ، اما چون همه ی آنها را فراموش کرده بودم پرسیدم:

-آیا از باغ چای خوشتان می آید؟

-نمی توانم جواب درستی بدهم ، چون تمام فکرم را فقط روی چند کک و مک متمرکز کرده ام.

-از کجا می دانستید که من به اینجا می آیم؟

-از ارواح زیر صخره ها!

احساس غیر واقعی بودن رفته رفته قوی تر می شد ، خورشید با تمامی روشنایی خود می درخشید و من میل شدیدی را در خود احساس می کردم که به برن بگویم دوستش دارم.

اما به جای آن به آرامی گفتم:

ولی شما می توانستید در خانه به دیدار من بیایید.

ترجیح دادم این کار را به سرنوشت واگذار کنم.

آنگاه بازو در بازوی هم ، زمانی در باغ قدم زدیم ، پس از مدتی از او پرسیدم می خواهد چند وقت در سان فرانسیسکو بماند؟! ... و او گفت فقط آنقدر که بتوانم به شما بقبولانم که شما یک غاز وحشی هستید و تقدیر چنین رفته است که با من به ایرلند پرواز کنید و آنگاه دست های مرا در دست گرفت.

نگاه درخشان و شادان او آنچنان ژرف و سخت بود که به ناگاه احساس ناآرامی سراپایام را گرفت ، او چشمانش را به روی من دوخته و وادارم می کرد که به او نگاه کنم و هنگامی که سرانجام به او نگاه کردم ، چیزی مثل یک آزمایش را در او دیدم.

سپس به آرامی گفت:

-آیولین.

وحشت زده پرسیدم:

-آیولین دیگر کیست؟

با مهربانی گفت:

-نمی دانید؟

در حالی که می کوشیدم به ملایمت لبخند بزنم گفتم:

-شاید شعله ای از یک آتش کند؟

گفت:

-آیولین در نزد ما اولری ها معنای شاهزاده ای کوچک را می دهد ، یک باره به نظرم رسید که این نام چقدر برازنده ی شماست ، آنطور که در اینجا ایستاده اید ، و خورشید روی تک تک کک و مک هایتان می تابد.

همان طور که به روی او می خندیدم پیش خودم فکر کردم حتما دارد دروغ می گوید ، کاترین حق داشت که می گفت نمی شود به او اطمینان کرد ، من از کجا می توانم بفهمم که این لقب واقعا برازنده ی من است.

ابروانش را بالا برد و شانه های مرا گرفت و نگاه ژرفی به چشمانم انداخت و گفت:

-باور کنید اسم آیولین فقط برازنده ی شماست...

و در حالی که انگشتش را به روی خطوط بینی ، لب ها و ابروانم به حرکت در آورده بود با لهجه ای که موسیقی زبان ایرلندی را در خود داشت اضافه کرد:

-این را از کسی که می داند چه می گوید باور کنید.

میخواستم از او بپرسم ، آن دختری که او را آیولین می نامد از چه قماشی است ، و آیا منظورش همان کالشی نبوده است ؟ اما حالا دیگر او از میهنش آینیش لوک بر ، سخن می گفت.

-این جزیره درست در مقابل ساحل کری واقع است و یک مایل دریای وحشی آبی رنگ ، بین ما و خشکی وجود دارد ، به این شکل ما از دست جهانگردان در امان هستیم و به همین دلیل مثل دیگر مردم ایرلند فاسد نشده ایم.

-می خواهید بگوئید شما از ایرلندی های دیگر اصیل تر هستید؟

-آه ما اولری ها همیشه به نیاکانمان می بالیم.

-ما به...

-منظورم من و پدرم است ، آخر ما آخرین افراد خانواده ی اولری هستیم.

در اینجا صدایش پژواک غم انگیزی به خود گرفت ، آنچنان که اندیشیدم شاید خانواده اش قربانی یک تراژدی شده اند ، و آنگاه پرسیدم:

-یعنی شما دو نفر به تنهایی در آنجا زندگی می کنید؟

با ترشرویی پاسخ داد:

-نه آدم های دیگری هم هستند.

باز پرسیدم:

-آیا در جزیره ی خودتان ، در یک قصر زندگی می کنید؟

نگاه تندی به من انداخت و خشمگینانه پرسید:

-از کجا می دانید ، چه کسی از من با شما حرف زده است؟

قسمت سیزدهم

-آه ، این را دختر عمویم کاترین می گفت که البته او هم آن را از عمو کن شنیده است . می دانید عمو کن چون ایرلندی تبار است همه جای ایرلند را به خوبی می شناسد ، ولی چرا ناراحت شدید ، مگر این موضوع خیلی مهم است؟

ناگهان به نرمی گفت:

-اوه نه ، من فقط می خواستم خودم از زندگی ام با شما حرف بزنم ، حرف آدم جور دیگری است ، حال آنکه غریبه ها همیشه واقعیت ها را وارونه جلوه می دهند.

سپس لبخند محبت آمیزی به من زد و گفت:

-اسم قصر من دانلری است که از سیصد سال پیش محل سکونت خانواده ی ما بوده است.

-آه من اصلا نمی توانم فکر کنم که خانواده ای بتواند این همه وقت را در یک خانه بگذراند ، این رکورد در مورد خانواده ی ما حداکثر ، سه سال زندگی در کلبه ای در اوهایو ، در نزدیکی تپه ی ارواح بوده است.

بناگاه احساس دردناکی بر من مستولی شد و آرزو کردم که ای کاش در یک قصر مستحکم قدیمی به دنیا آمده بودم ، زیرا یک قصر به نظرم محل امنی می آمد . سپس به یاد کاترین افتادم که در مورد تاریخچه ی قصر کنتس صحبت کرده بود ، و در دنباله ی آن گفتم:

-مطمئنا ارواح زیادی هم در آنجا وجود دارد؟

کنت سخنم را تصحیح کرد و گفت:

-در قصر دانلری هیچ روحی وجود ندارد.

اگرچه این طور احساس می کردم گفتگو درباره ی تاریخچه ی قصر به هیچ وجه باب طبع او نبود ، به همین جهت هم دیگر جرات نکردم درباره ی آن پرسش دیگری به میان بکشم.

هنگامی که به در خروجی رسیدیم ، اتوبوس من تازه رسیده بود ، عمه روت در ساعت شش منتظر من بود ، این را به برن گفتم و از او پرسیدم : آیا میل دارد برای صرف شام به منزل ما بیاید ، چرا که عمو کن و عمه روت مرا در معاشرت کاملا آزاد گذاشته بودند و می توانستم هر کسی را که بخواهم به میل خود دعوت کنم ، سپس آنطور که از کاترین شنیده بودم به او گفتم در قسمت اعیان نشین راشن هیل زندگی می کنیم و نام خیابان را هم به او گفتم ولی او گفت:

-خیلی متشکرم دیردر ، اگر قرار ملاقات نداشتم ، حتما می آمدم.

با آن که حرف او را کاملا باور نکرده بودم ، گفتم:

-بله طبیعی است.

آیا کنت اولری از دیدار دوباره ی کاترین به سبب شباهتش با کالشی وحشت داشت؟

زمانی که اتوبوس در حال حرکت بود ، به من لبخند زد ، و دگر بار در زیر درخت پر شکوفه ی گیلاس نشست.

از آن پس ، اوقات بسیاری را با برن گذراندم ، او که ماشینی کرایه کرده بود ، به دنبالم می آمد ، و با هم به گردش های دراز مدتی می رفتیم . در افکارم مرتب به این سو و آن سو کشیده می شدم ، و پیوسته در وحشت از دست دادن او غوطه می خوردم و اگرچه سبب آن را نمی دانستم.

تا روزی که با هم به پارک گولدن گیت رفته و در جاده ی مخصوص اسب سواری به قدم زدن پرداختیم . نسیم ملایمی ، برگ های اوکالیپتوس بالای سرمان را به خش خش در آورده بود ، در این جا و آن جا ، گله های کوچک گوسفند روی چمن ها مشغول چریدن بودند ، برن که مدتی به آن ها خیره مانده بود ، سرانجام گفت که آن گوسفندها او را به یاد ایرلند می اندازند و آن گاه اضافه کرد:

-کم کم باید به خانه ی خودم برگردم ، خیلی وقت است آنجا را ترک کرده ام.

و حالا آن لحظه فرا رسیده بود ، لحظه ای که از آن به شدت وحشت داشتم ، اما کوشیدم تا به او پیشدستی کنم و گفتم:

-با هم گردش های خیلی خوبی کردیم ، و حالا باید خودم را به دوری از شما عادت بدهم.

گفت:

-ای کوچولوی نادان.

و مرا چنان در بازوانش فشرد که تقریبا نفسم تنگ شد ، سپس گفت:

-فکر می کنی اصلا چرا این همه وقت این جا مانده ام؟

-حتما به خاطر کارهای تجاری.

-اوه ، پس حرف هایی را که پیش از این گفتم به خاطر نسپرده ای ، دیردر ، به خدا سوگند از همان نخستین شبی که تو را دیدم فقط یک تصمیم داشتم و آن این بود که تو را به همراه خودم به ایرلند ببرم.

-آه تا حالا فکر می کردم شوخی می کنید؟

چشمانش به ناگاه تیره شد و آن گاه مانند قحطی زدگان به سوی من هجوم آورد و هنگامی که رهایم کرد دهانم به درد آمد و قلبم چنان می تپید که گویی می خواهد از قفسه ی سینه ام بیرون بجهد ، و آنگاه گفت:

-خوب هنوزم فکر می کنی شوخی می کنم؟

قسمت چهاردهم

-شما باید این را بفهمید که من نمی توانم به سادگی همه را ترک و با شما ناپدید شوم.

-دیردر ، ای دوشیزه پاکیزه ، ای غنچه گل سرخ ، باور کن من می خواهم تو را به همسری خود در بیاورم.

با ناباوری سرم را تکان داده و گفتم:

-اصلا چه طور شد که شما به فکر من افتادید؟

-دوشیزه پاکیزه ، آیا این که من به تو دل باختم کافی نیست؟

و بعد خم شد تا دوباره مرا ببوسد.

-چرا مرا این طور صدا می کنی؟

-همه اش به خاطر اسم توست ، ما در ایرلند کتابی داریم که قهرمانش نام تو را دارد ، در این کتاب دیردر نام دختری است که فقط به خاطر شادمانی یک شاهزاده تربیت شده است و به همین جهت باید همیشه باکره بماند.

-ولی شما فقط یک کنت هستید نه یک شاهزاده!

-آه من از نوادگان اولری شاه تارا هستم ، او یکی از مهمترین شخصیت های ایرلند بود ، به همین جهت هم مردم جزیره مرا پادشاه خطاب می کنند.

-ولی اگر من آن طور که شما فکر می کنید دست نخورده نباشم؟

-اگر یک همچین مطلبی را کشف کنم ، فورا با دست های خالی تو را خفه کرده و در دهان نهنگ هایی که همیشه در

آینیش لوک بر انتظار می کشند ، می اندازم.

ناگهان به یاد کالشی دو کونر افتادم ، آیا کالشی به او سبکسری نشان داده بود ، کاترین به این موضوع اشاره ای کرده بود ، شاید مرگ او هم به این دلیل بوده است ، ولی قاتل او به جز برن چه کسی می توانست باشد...

و به دنبال این اندیشه به تلخی گفتم:

-به هر حال من در زمان حاضر به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم.

و برن بدون هیچ تغییر حالتی گفت:

-خواهیم دید.

که بدون شک به زمان و آنچه که در جریان آن ممکن بود رخ بدهد اشاره داشت.

.....

از مدتی پیش کاترین به گونه ای ناگهانی به رابطه ی من و برن علاقمند شده بود ، بدینسان هر زمانی که او برای دیدن من می آمد ، کاترین به ناگهان در روی پله ها آشکار شده و با لبخندی ما را دنبال می کرد ، گاهی هم بدون هیچ شرمی ، از او دلبری می کرد ، اگرچه برن به او هیچ اهمیتی نمی داد ، که این رفتار در او حیرت زیادی به وجود می آورد ، زیرا به تحسین و تمجید عادت کرده بود ، تا یک روز هنگامی که هر دو در اتاق من بودیم ، به دختر عمویم گفتم:

-برن می خواهد با من ازدواج کند.

از شنیدن آن کلام مانند کسی که ضربه ای بر سرش وارد شده باشد گفت:

-به خدا قسم اگر بگویی به پیشنهاد او جواب مثبت داده و همسر او شوی ، هیچ گاه تو را نخواهم بخشید.

-پناه بر خدا ، چرا؟...

-کنت اولری یک ایرلندی وحشی است ، یک ایرلندی وحشی با افکار سیاه ، که می تواند همه جا را سیاه کند ، دیردر ، او اصلا رمانتیک نیست و با رفتارش مرا خیلی از خودش بیزار کرده است ، به خدا قسم تو را نابود خواهد کرد.

با شجاعت لبخند زده و گفتم:

-انگار تو هنوز رفتار آن شب او را فراموش نکرده ای؟

-اگر تو بودی فراموش می کردی؟ شاید من کمی کینه توز باشم ، به همین جهت هم دلم می خواهد با او معامله به مثل کنم.

در حالی که کالشی دو کونر را به یاد آورده بودم گفتم:

-شاید نمی تواند جور دیگری رفتار کند ، کسی چه می داند ، شاید زمانی از یک دختر زیبای مو سیاه فریب خورده باشد ... این جور فریب ها فراموش شدنی نیست و او دیگر نمی تواند به کسی با این مشخصات اطمینان کند.

کاترین غرید:

-هیچ می دانی او چرا می خواهد با تو عروسی کند ، برای این که تو ساده ای و هرگز به او خیانت نخواهی کرد.

سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

-به خدا قسم از حرف هایی که می خواهم بزنم هیچ منظوری جز دوستی ندارم ، موضوع این است که تو قیافه ی خیلی معمولی داری و بعضی از مردهای ترسو و جبون تنها زمانی احساس اطمینان می کنند که با یک دختر معمولی مثل تو ازدواج کنند.

با لحن شکایت آمیزی گفتم:

-دلیلش هر چه می خواهد باشد ، به هر حال من هنوز تصمیمم را نگرفته ام.

قسمت پانزدهم

پس از این حرف نگاهی به ساعتم انداخته و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم ، زیرا هر دم ممکن بود برن از راه برسد. اما در همان حال من و کاترین به گفتگوهایمان ادامه دادیم.

من گفتم:

-تو باید این را بدانی که کنت اولری فقط برای جلب رضایت من به ازدواج در آمریکا مانده است.

کاترین که ابروهایش را بالا کشیده بود گفت:

-پناه بر خدا ، دیردر ، آخر تو که پیش از این هیچ وقت این مرد را ندیده بودی ، بنابراین او اصلا از کجا فهمید که تو در دنیا وجود داری ، شاید هم تا آن شب موضوع را از ما پنهان کرده بودی ، باشد ، من فقط این را می گویم ، که او از ما خیلی سر است.

و پس از آن به ناگاه ، نگاه مشکوکی به من انداخت و افزود:

-پدرم همیشه فکر می کرد در گذشته ی مادر تو راز تاریکی وجود داشته است...

به میان سخنش دویده و گفتم:

-برن تازه بیست و هشت ساله شده است ، بنابراین ، آن طور که فکر می کنی او نمی تواند نتیجه ی زندگی گذشته ی مادر من باشد ، و تازه اگر این طور هم باشد باز چرا باید از تمام دنیا فقط به سراغ من بیاید؟

اشک در چشمانم جمع شد ، راستی چرا برن به دختر بی اهمیتی مانند من دل بسته بود ، آیا از زنان زیبا ، آن چنان سر خورده شده بود که یک موش کوچک خاکستری را جستجو می کرد ، آه اگر او برای خواستگاری اش از من دلایل بهتری را می داشت دنیا چقدر خواستنی تر و شیرین تر می شد.

.....

هوای بالای صخره های دریایی شور و مرطوب بود ، هنگام پیاده شدن چهره ی برن برق می زد ، در راه خانه کنار صخره های دریایی ، شادمانه گفت:

-آه بوی وطن می آید ، نمی دانم چرا این همه وقت به این جا نیامده بودیم.

-چون جاهای دیدنی بسیار زیاد بود.

و در همان حال با خودم اندیشیدم که بلوز بافتنی زیتونی چقدر با رنگ قهوه ای پوست او تناسب دارد.

از زمانی که به موزه ی مادام توسو رفته بودیم ، همه چیز در او تغییر یافته بود ، او پس از کاویدن مجسمه ها سرانجام گفت:

-هیچ کدام از این ها را نمی توان با منظره ی دریا و صدای امواج آن مقایسه کرد.

و این چنین بود که همان روز خودمان را از آن موزه به آن مهمانخانه ی کوچک ساحلی رساندیم . در آنجا میزها را به ترتیبی چیده بودند که بتوان به دریا هم که تقریبا در زیر پایمان بود ، نگاهی انداخت.

پرسیدم:

-آیا کاخ تو هم منظره هایی به این زیبایی دارد؟

-در آینیش لوک بر ضربات امواج بسیار قوی است ، در آنجا موج هایی هست که هیچ آدمی نمی تواند آنها را مهار کند.

-همیشه همین طور است ؟ آیا روزهایی هست که دریا کاملا آرام باشد؟

-چرا ، بعضی وقت ها آب دریا به رنگ گل سنبل در می آید و آنقدر زلال می شود که می توان از بالا به پائین نگاه کرد و گروه ماهی های ماکرول و کوسه ماهی ها را دید که به سیاهی گناه در حرکتند ، اما دریا در بیشتر اوقات وحشی و طوفانی است.

کنت به هنگام صحبت چشمانش را از دریا بر نمی گرفت و از حرکات و عضلات صورتش چنین بر می آمد که می تواند به اندازه ی همان دریایی که توصیفش را می کرد وحشی و دیوانه شود.

-پس تو پادشاه یک دریای وحشی و دیوانه هستی؟

-همان طور که اولری ها از زمان پادشاهی لری در تارا ، تاکنون ، بوده اند و همان طور که پسران ما خواهند بود ، می دانی ما برای هر میل سرزمین آینیش لوک هر پسری خواهیم داشت و هرگز شهریاری بر این سرزمین را از دست

نخواهیم داد.

قلبم با این یادآوری ها به تپش تندی در آمده بود ، پس از این که پیشخدمتی که به او میگوی سرخ شده سفارش داده بودیم از میز ما دور شد ، از او پرسیدم لقب کنت را چگونه به دست آورده است:

-این یک لقب فرانسوی است که افتخارا به یکی از اجداد من در زمانی که به خاطر اغتشاشات سیاسی به فرانسه پناه برده بود ، داده شده است ، که فکر می کنم از آن پس به سبب خودبینی و پوچی که داشته ایم نتوانسته ایم از این لقب دست برداریم.

و صدایش به تدریج به تلخی گرائید.

یادآورانه گفتم:

-اما تو که گفتی پادشاه آینیش لوک هر هستی؟

-بله جزایر آران و بلاسکس هم شهریارانی دارند ، این رسمی است که در جزایر نزدیک ساحل وجود دارد نه بیشتر ، ولی من در نظر دارم در مورد جزایر دور افتاده اقداماتی انجام بدهم و حالا که ای غنچه گل سرخ من ، تو را پیدا کرده ام ، دیگر قادر به انجام هر کاری هستم.

لحن او بسیار ملایم بود ولی تپش های قلب من آنقدر شدید شده بود که آن را تا گردنم احساس می کردم . حالا دیگر موجی از ناراحتی به سویم هجوم آورده و سرتاپایم را گرفته بود ، چرا که فکر می کردم در ژرفای چشمان درخشانش چتر تازه ای کشف کرده ام ، گویی دیگر اصلا مرا نمی دید ، بلکه فقط آن دختری را که آیولین نام داشت ، در پیش رو داشت.

پس از آن که مهمانخانه ی کنار صخره ها را ترک کردیم ناگهان مرا به کوچه ای در میان ساختمان های خاکستری رنگ کشاند و از گونه ام بوسه ای گرفت ، پسر و دختر جوانی که از آن جا می گذشتند ، پس از این که برن مرا رها کرد به رویمان خندیدند. چهره ام از شرم سرخ شده بود ، خودم را از میان بازوان او رهانیدم ، دختر جوان این بار به شتاب

زدگی من با صدای بلند خندید و برای این که خجالت مرا بریزد ، دستش را به گردن دوستش انداخته و به سادگی گونه اش را بوسید.

آنگاه باز در کنار هم به راه افتادیم و پس از مدتی برن یک باره زیر گوشم گفت:

-دیردر هیچ می دانی تو درست مثل یک گل مارش کوچک هستی؟

-از چه حرف می زنی؟

-گل مارش کوچک ، گل بسیار جذابی است که فقط در ایرلند پیدا می شود ، گلی است پاکیزه ، ظریف و اصیل ، که در نظر من از همه گل های دنیا ، زیباتر است.

در یک آن ، رنگ شادمانی از چهره اش پرید ، ابروانش را به هم نزدیک کرد و نگاهش از اندوه آکنده شد ، چند دم به این حال بر جای ماند ، سپس دیگر بار مرا به سوی خود کشید ، فریاد زدم:

-تو را به خدا ولم کن ، هر آن ممکن است سرو کله ی کسی در جاده پیدا شود.

-دیگر وقت آن رسیده است که عشقم را به تو نشان دهم ، و این کار را هم به طور اصولی انجام خواهم داد تا هیچ راه دیگری برایت نماند جز این که به دنبال من به دانلری بیایی.

و آن گاه دگر بار مرا با تمنایی سوزان بوسید.

قسمت شانزدهم

آن روز ما به مایل راک رفتیم . روز خوبی بود و من در کنار برن ایستاده بودم . وزش نسیمی را بر روی لبان سوزانم احساس می کردم . دیگر هیچ شکی در جدی بودن سخنان او نداشتم ، اما این که چگونه به من دل باخته و از کجا مرا در این جهان بزرگ یافته بود هنوز برایم معمایی بود . گاه او را در نخستین شب ، زمانی که در زیر آن سردر پوشیده از گل ایستاده و به من می نگریست به یاد می آورم ، در آن شب ، چشمانش به چشمان پیروزمند کسی می مانست که پس از

مدت ها جستجو سرانجام به هدفش رسیده است.

از آن پس در سخنانی که از خود می گفت نوعی سیاست دیده می شد که مرا ناراحت می کرد ، آنچنان که گاه با خود می اندیشیدم اکنون که هنوز آزاد هستم او را ترک کنم ، اگرچه هرگز به نتیجه گیری درستی نرسیدم.

در آن روز هنگامی که سرانجام در کنار صخره ای که کمی به داخل دریا رفته بود ایستادیم به برن گفتم که در این جا هنوز قسمت هایی از کشتی های قدیمی دیده می شوند و خاطر نشان کردم که بی شک چون این قسمت زمانی زیر سلطه اسپانیایی ها بوده که آن قدر دوستدار طلا بودند که گنج های آزتک ها را با کشتی های خود از مکزیک حمل می کردند ، ممکن است هم اکنون نیز گنج هایی از طلا در زیر آن وجود داشته باشد . هنگامی که داشتم از اسپانیایی ها سخن می گفتم ، احساس کردم به طرز عجیبی مبهوت مانده است ، اما پس از آن بازویم را گرفت و در حالی که به دریای محبوبش پشت کرده بود مرا به اطراف چرخانید و سپس با گام های بلند به سوی ماشینش به راه افتاد ، من هم در حالی که از آن حرکات ، شگفت زده شده بودم به دنبال او رفتم.

او ماشین را به سوی دالی سیتی ، ادگمار و پاسیفیک مونور هدایت کرد ، بی حرکت در کنارش نشسته بودم و هیچ نمی گفتم ، او با جدیت تمام فرمان ماشین را می چرخاند و من در او نوعی شتاب زدگی غیر طبیعی را احساس می کردم که وحشت زده ام می ساخت و برایم روشن می ساخت که چه قدر ناتوان ام.

بر روی بزرگ راه شماره یک که به شکل خطرناکی بر فراز آب ها معلق است در حرکت بودیم ، اقیانوس رنگ آبی فریبنده ای داشت و این جا و آن جا لکه هایی از سایه های ابر در آن دیده می شد ، برن که گویا رفته رفته آرام تر می شد سرانجام گفت:

-فکر می کنم این همان خیابانی باشد که عشاق در آن جای مناسبی پیدا می کنند.

و سپس تبسم عجیبی نثارم کرده و باز گفت:

-می دانی من نیاز زیادی دارم که تو را بار دیگر ببوسم ...حالا دیگر وقت آن رسیده است که همه چیز بین ما روشن

شود. برای این موضوع فکر می کنم جایی بهتر از این جا در برابر دریا و امواج نباشد.

در چشم های او آتشی شعله می کشید که چیزی خیلی بیشتر از یک بوسه ی معصومانه را به من وعده می دادند ، دست هایم را به هم گره کرده و در فکر بودم که چکار کنم . او که گویی به آنچه در من می جوشید پی برده بود ناکهان گفت:

-ببینم تو از من می ترسی؟

-بله این بوسه ها برای من واقعا چیز تازه ای هستند.

زمزمه کرد:

-گل مارش کوچک من ، تو در واقع هنوز یک بچه ای ، بچه ای که من می توانم به دلخواه خود به او شکل بدهم.

-این طور هم که می گویی نیست و تو باید بدانی که من خیلی آزاد بزرگ شده ام.

تهدید کنان گفت:

-اگر می خواهی به من بفهمانی آن قدرها هم که من فکر می کنم بی گناه نیستی ، همین الان خفه ات می کنم و این موضوع تمام می شود.

گفتم:

-من منظورم این است که من در خانه ی یک مرد الکلی بزرگ شده ام ، مادرم هم همیشه بیمار بود ، بنابراین هیچ کدام آنها نمی توانستند در تربیت من سخت گیر باشند ، آنها من را به راحتی آزاد می گذاشتند ، من در جنگل ها قدم می زدم ، روی تپه ی ارواح می نشستم و رویاهایم را دنبال می کردم.

-بگو ببینم یعنی در جنگل تنها بودی؟

-بله ، مگر این که پدرم در عالم هوشیاری بود و یا این که مادرم آن قدر قدرت به خرج می داد که بتواند من را همراهی کند ، مدت کوتاهی هم با دختری دوست بودم که اسمش بکی بود ولی او هم دائم از من فرار می کرد ، چون یک روز موقعی که بکی هم با ما بود ، مادر به خون دماغ شدیدی دچار شد . که البته این حالت در بیشتر انواع سرطان

وجود دارد ، و من هم یاد گرفته بودم که در چنین مواقعی باید چکار کنم ، پس من هم وارد عمل شدم ولی بکی که خیلی ترسیده بود ما را گذاشت و رفت ، شاید هر دختر دیگری هم بود از آن صحنه وحشت زده می شد . پدرم هم از دیدن آن صحنه ها خیلی وحشت زده می شد و دست و پایش را گم می کرد ، به هر حال از آن به بعد هر وقت بکی من را می دید ، انگار با یک جذامی رو به رو شده باشد راهش را کج می کرد و می رفت.

برن گفت:

-مردم همه همین طورند ، البته به استثنای بعضی ها که تو هم یکی از آنها هستی . می دانی تو دختری هستی که حتی از دیدن کنت پیر هم آرامشت را حفظ کرده و دچار اضطراب نخواهی شد.

و سپس مثل این که فکر کرده باشد من از شنیدن اسم کنت پیر واقعا ترسیده ام باز گفت:

-او مرد بسیار بی آزاری است ، فقط گاهی وقت ها روحش سرگردان می شود ، ولی در اکثر اوقات آدم بسیار عاقلی است. اگرچه بیشتر حافظه اش کار نمی کند ، ولی هم شعر می گوید و هم کمی نقاشی می کند.

گفتم:

-چند وقت است که این حالت را دارد؟

و سپس به یاد کتاب کهنه ای افتادم که در کف جعبه ی چوبی مادرم جای داشت.

برن گفت:

-نزدیک بیست سالی می شود ، او در تمامی این مدت هیچ گاه جزیره را ترک نکرد و فقط گاهی در روزهای آفتابی سوار قایقی شده و در دریا پارو زده است.

-بیست سال برای جدا ماندن از تمامی دنیا خیلی زیاد است ، ولی خوب حتما برای خودش دلایلی دارد.

-بله البته دلایلی دارد ، اگر چه هر کسی قدرت فهمیدن آن را ندارد.

پرسیدم:

-آیا تو آن را می فهمی؟

-آه ، بله ، در آن زمان دختری بود که ما هر دو او را بسیار دوست داشتیم.

-ولی تو که آن موقع کودکی بیش نبودی!

-درست است ولی سنم آن قدر بود که بتوانم عاشق شوم ، می دانی پسر های کوچک گاهی عاشق زن های مسن تر از خود می شوند.

-شنیده ام که گاهی پسر ها عاشق معلم هایشان می شوند ، آیا در مورد تو هم همین طور بود؟

-آه نه ، موضوع از این خیلی مهم تر بود.

با خود اندیشیدم دیوارهای دان لری باید انباشته از خاطرات عجیب باشند ، کالشی دو کونر چگونه مرده بود ، آیا اولری ها آن طور که آن شب کنتس می گفت قاتل بودند؟ بر سر زنی که برن و پدرش عاشقش بودند چه آمده بود ، آیا او را هم کشته بودند؟

در همان روز برن بار دیگر از من درخواست ازدواج کرد ، من نیز تحت تاثیر امواج عاشقانه ای که از دلم بر می خاست به او بله گفتم ، یک هفته بعد در سکوت تمام مراسم عقد انجام شد و همان روز به سوی ایرلند حرکت کردیم.

قسمت هفدهم

در هواپیما از برن درباره ی خانواده اش پرسیده و یادآوری کنان گفتم:

-گفته بودی به جز تو و پدرت کسان دیگری هم در دان لری هستند ، می توانی از آن ها با من حرف بزنی؟

-یک دفعه نمی شود همه چیز را گفت ، چیز هایی هست که شنیدنش برای یک عروس باکره مناسب نیست ، ما در دانلری هیچ گاه نقش فرشته ها را بازی نکرده ایم.

در زیر تبسم شیطانی او اعلام خطری دیده می شد ، و من حرف هایی را که از کاترین شنیده بودم به یاد آوردم و گفتم:

-حتما از آن ارواح داستانی در قصر شما هم هستند ، و تو می ترسی که ممکن است آنها من را هم بترسانند ، مادرم روزی به من گفت که در ایرلند در پشت هر چیز ، حتی در ورای تپه ها ارواح داستانی وجود دارد.

در این جا برن با حالت تهدید آمیزی به من روی کرد و فرمان داد:

-تو حق نداری هر داستانی را که در ایرلند بشنوی باور کنی.

با آرامشی مصنوعی گفتم:

-خیالت جمع باشد ، من با وجود داستان های ارواحی که مادر برایم تعریف می کرد همیشه خیلی عاقل بودم و حالا هم فکر می کنم در وضعی باشم که بتوانم واقعیات را از افسانه ها تشخیص بدهم.

-تو باید بدانی حتی ما که در قصر زندگی می کنیم ، برای خودمان مشکلات بسیاری داریم.

حالا دیگر حتم داشتم که او می خواست چیزی را از من پنهان کند ، به چهره ی مغرورش که کاملا به من نزدیک بود نگاهی انداختم و ناگهان به یاد آوردم که به همراه بیگانه ای در سفرم و از آن دریافت به شادمانی در آمدم ، چون از کاری که کرده بودم به هیچ وجه شک زده و یا پشیمان نبودم.

پس از سکوتی کوتاه سرانجام برن البته با بی میلی شروع به سخن گفتن از خانواده اش کرد ، و بدون هیچ شور و شیفتگی ای گفت:

-از کنت پیر که یک چیزهایی شنیده ای ، می دانم دیدن تو برایش خیلی دل پسند خواهد بود و بیمار بودن او هم سبب ترس تو نخواهد شد ، من و تو می توانیم او را به شادی در بیاوریم ، چون خوشحال کردنش بسیار آسان است.

-آن وقت ها گاه گاه مجبور می شدم پدرم را سرحال بیاورم ، امیدوارم بتوانم در مورد کنت پیر هم موفق باشم.

-غنچه ی گل سرخ من ، آن طور که من می دانم تو در همه چیز موفق خواهی شد ، آدم های پاک همیشه دیگران را هم پاک و دوست داشتنی می بینند.

با لبخند خفیفی پرسیدم:

-پس تو مرا به این جهت انتخاب کردی که هیچ وقت نمی توانم به شیطنت هایت پی ببرم.

برن در حالی که می خندید ، اما نگاهش حالتی جدی داشت گفت:

-امیدوارم هیچ گاه به گذشته ی سیاه من کاری نداشته باشی ، همه اش فکر می کنم اگر یک روز کشف کنی که من آدم بسیار پستی هستم ، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

حتما در چشمانم آثاری از وحشتی شدید ظاهر شده بود ، زیرا به ناگاه قهقهه زنان گفت:

-البته برایم مسلم است که تو هرگز به آن پی نخواهی برد چون من تمام آثار جرم را به خوبی پاک کرده ام.

بعد به سوی من خم شد ، گونه ام را بوسیده و در گوشم زمزمه کرد:

-دیردر ، ای گل پاکیزه ، باز هم می گویم ، مطمئن هستم تو نمی توانی حتی چیزی را به جز خوبی ببینی.

گفتم:

-تو که گفتی می خواهی از خانواده ات صحبت کنی؟

و او گفت:

-پس از کنت پیر ، نوبت برادرم پاتریک است.

و در اینجا به گونه ای چهره اش از خوشحالی خالی شد که دریافتم از ساکنین دانلری بیزار است.

ادامه داد:

-او از مادرم جداست و پسر اولین زن پدرم می باشد ، او چهل سال دارد و دوازده سال از من مسن تر است ، به همین دلیل نقاط مشترک بین ما بسیار کم است.

گفتم:

-ولی پدر تو پیش از ازدواج دوباره مدت زیادی انتظار کشیده است؟

-او بین مادر پاتریک و مادر من ، دو بار دیگر ازدواج کرد ، و هرگز در پیوند با زن ها مرد خوشبختی نبود.

-مگر چه شده است؟

-هیچ همه ی آنها مرده اند!

-با مرگ طبیعی؟...!

برن چشم از من بر گرفت ، سپس گفت:

-نه در اثر سانحه!

-مادر تو هم؟

-مادر من زمانی فوت کرد که من بیش از پنج سال نداشتم ، او به هنگام تولد پسر دومش مرد ، اما هیچ یک از آنها زنده نماندند ، می دانی ما در آینیش اوک هر پزشک نداریم ، اما وقتی زمان زایمان تو فرا رسد من دکتر ریوردان را از خشکی می آورم و تو را دست ماما نمی سپرم ، اسم این ماما خانم کلی است ، او کمک زایمان مادرم بود ،و یک پرستار دوره دیده است ، اگرچه زورش به تب زایمان نرسید.

-آیا او هنوز هم در قصر است؟

-او از خانم ماگوئیر ، مربی اطفال که خیلی پیر شده است پرستاری می کند و جزیره ی کوچک این پیرزن به نام ماکوئیر آیلند در کنار جزیره ی ما قرار دارد.

گفتم:

-من همیشه فکر می کردم شما در آینیش لوک هر تنها هستید؟!

-در ماگوئیر آیلند هیچ کس زندگی نمی کند ، این جزیره در واقع به آینیش لوک هر چسبیده است ، یعنی این دو به اندازه ی مسافت پرتاب یک سنگ هم از یکدیگر فاصله ندارند ، می دانی من همیشه به این تئوری عقیده داشتم که قسمتی از آینیش لوک هر در زمانی از تاریخ به زیر آب رفته است.

-هیچ یک از اجداد تو ادعایی در مورد این جزیره نداشته است؟

-نه ، در واقع ماگوئیر ها یک قدم از ما جلوتر بودند ، آنها هم مثل ما به دست انگلیسی ها از وطن خود رانده شده بودند.

-بنابراین ، این جزیره هنوز به خانم ماگوئیر تعلق دارد؟

-او آخرین فرد خانواده ی خویش است و در حال حاضر پیش ما زندگی می کند ، پس از مرگ مادرم ، پدرم او را به این طرف آورد تا از من پرستاری کند و از آن پس او دیگر هرگز به جزیره ی خودش بازنگشت.

-خیلی جالب است ، دلم می خواهد بدانم بالاخره تکلیف آن جزیره چه می شود؟

-نمی دانم ، شاید روزی به مالکیت ما در آمد.

-هیچ وقت به فکر افتاده ای آن را از خانم ماگوئیر خریداری کنی؟

قسمت هیجدهم

-چرا ، ولی هیچ کس نمی تواند از کسانی که در جزیره های نزدیک ساحل زندگی می کنند زمینی را خریداری کند ، زیرا آنان به زمین های خود وابسته هستند و در واقع تنها چیزی را که دارند همان زمین است.

-اگر روزی ماگوئیر آیلند به تملک تو در آید ، برایت اهمیت زیادی خواهد داشت؟

-بله غنچه ی گل سرخ ، در واقع به همان اندازه که تو برایم اهمیت داری آن هم مهم خواهد بود.

دگر بار به فکر فرو رفتم ، راستی او چرا مرا به همسری خود انتخاب کرده بود ، حتما برای این کار دلیلی وجود داشت ، ولی کدام دلیل ؟ اصلا برایم روشن نبود ، باز پرسیدم:

-گفتی که خانم کلی از خانم ماگوئیر پرستاری می کند ، آیا او بیمار است؟

-بله او پس از سکته ی مغزی دیگر قادر به راه رفتن نیست.

به ناگاه احساس کردم که او با شوق زیادی انتظار مرگ خانم ماگوئیر را می کشد ، اما این فکر را به شتاب از سرم دور

کرده و گفتم:

-می توانی بگوئی چه کس دیگری در تنهایی تو شریک است.

-آه تو نباید فکر کنی که ما با جهان خارج هیچ ارتباطی نداریم . ما مرتب از لندن و نیویورک و دیگر شهر های بزرگ روزنامه های زیادی دریافت می کنیم.

برای دمی چند ساکت ماند و سپس گفت:

-تو می خواستی درباره ی بقیه ی افراد خانواده ی من در دانلری اطلاعاتی به دست بیاوری.

-بله ، این مسئله برای من خیلی مهم است . هر چه باشد بالاخره خود من هم یک دان لری هستم.

و او گفت:

-به جز کنت پیر و پاتریک ، هیو خاله پاتریک هم از چهل سال پیش که به همراه خواهرش به دانلری آمد ، در آن جا ماندگار شد ، او در پرستاری از مادرم به خانم کلی کمک می کرد و به جای پرستار شب انجام وظیفه می کرد.

حالا دیگر به ناگاه موسیقی صدایش عوض شد و به چنان لحنی در آمده بود که گویی در مورد هیو چیز شگفت آوری وجود داشته باشد.

پرسیدم:

-آیا هیو ازدواج نکرده است؟

-نه ، فکر می کنم یک زمانی در فکر رفتن به صومعه و پوشیدن لباس راهبه ها بود ، اما البته این کار عملی نشد ، اگرچه لباس به آن شکل را برای خود درست کرده است و پیوسته یک پیراهن گشاد و سپید و یک جفت کفش صندل می پوشد . از چهره اش سنش را اصلا نمی شود حدس زد ، او پنجاه سال دارد ، ولی وقتی نگاهش می کنی احساس می کنی که زندگی پاک برای او بهترین نوع زندگی بوده است.

و چنان به روی واژه ی پاک تکیه کرد که دریافت کردم آن کلمه را با پوزخند و استهزاء بر زبان آورده است.

دو مرتبه از او پرسیدم:

آیا برادر تو پاتریک هم یک کنت است؟ می دانی که من از این موارد چیزی نمی دانم . به همین دلیل هم از حالا خودم را یک کنتس می دانم.

یک کنتس هم هستی عزیزم ، ولی این را هم باید بدانی که پاتریک ، فقط پاتریک است و بس.

اعتراض کنان گفتم:

-ولی مگر او برادر تو نیست؟

برن گفت:

-می دانی چون پاتریک هفت ماهه به دنیا آمده ، پدرم هیچگاه نتوانست این اطمینان را به دست بیاورد که پسر واقعی او هست یا نه...

و پس از چند لحظه افزود:

-حتما حالا با این حرف ها ، داری می فهمی که چرا پاکی و دست نخوردگی تو آنقدر برایم مهم است ، هیچ دلم نمی خواهد تمامی عمرم را با شک و تردید و عذاب و شکنجه بگذرانم.

.....

وقتی که هواپیما در فرودگاه شاتون بر زمین نشست ، هیجان عجیبی سراپایم را فرا گرفت ، حالا دیگر واقعا در ایرلند و یا به گفته ی مادرم ، در وطن بودم ، برن لبخند زنان گفت:

-دیردر تو حالا یک ایرلندی هستی و نخستین چیزی را که باید یاد بگیری ، زبان قدیمی خودمان است.

چند لحظه بعد به ناگاه متوجه شدم که یکی از مهمانداران زیبای هواپیما از برن که برای آوردن چمدان هایمان رفته بود چشم بر نمی دارد ، آن چنان به او نگاه می کرد که انگار خاطره ای را به یاد آورده و او را بازشناخته است ، نمی دانم حسودیم شده بود یا فقط کنجکاو شده بودم ، به هر صورت با یک سوال توجه او را از برن منحرف کرده و پرسیدم:

-ببخشید توالت خانم ها کجاست؟

او با لبخندی که لبخند می طلبید به من نگاه کرده و گفت:

-شما همسفر کنت اولری هستید؟

من تنها با سر اشاره ای کرده و او شتابان گفت:

-فکر نکنید من او را از نزدیک می شناسم ، نه ، فقط عکس های او سبب شده اند که در اینجا خیلی مشهور باشند ، شهرتش هم بیشتر به سبب زیبائی اش است ، او خیلی زیباست ، آنقدر که هیچ دختری نمی تواند او را به زودی فراموش کند ، مرا ببخشید اگر این قدر پر حرفی کردم ، تمامش تقصیر این مقاله است.

به سردی پرسیدم:

-کدام مقاله؟

آن گاه مقاله ای را که درباره ی قصر های قدیمی در مجله ای چاپ شده بود به من نشان داد ، این مقاله با یک عکس همراه بود ، عکسی از قصر دانلری که برن سوار بر یک اسب سپید در کنار آن ایستاده بود ، سپس آن دختر گفت:

مسلما شما اسب سواری با مانع را می شناسید ، زیرا مردی پیدا نمی شود که با هم سخنش از سرگرمی هایش حرفی به میان نیاورد.

گفتم:

-ولی کنت اولری مثل مردهای دیگر نیست.

و آنگاه با سرخوردگی اندیشیدم که برن هیچ گاه با من از اسب هایش سخنی به میان نیاورده بود و بدینسان این مهماندار بیگانه از شوهر من ، خیلی بیشتر از من می دانست ، به دنبال آن به یاد پدر و مادرم افتادم ، و به این که در ایرلند ، اسب ها را جهت سواری آماده می کردند ، و من از این موضوع با برن سخن گفته بودم ، ولی او هرگز به این که سوارکاری را دوست دارد هیچ اشاره ای نکرده بود ، ولی چرا؟

در اینجا آن دختر پرسید:

-آیا شما منشی او هستید؟

و من با صدای بسیار آهسته ای گفتم:

-نه من کنتس اولری هستم ، ما تازه با هم ازدواج کرده ایم.

و او با صدای شگفت زده ای گفت:

-خدا شما را حفظ کند ، واقعا فداکاری کردید ، چون هیچ دختر جوانی حاضر نمی شود تمام زندگی اش را داوطلبانه در تنهایی مطلق بگذراند ، می دانید کنت اولری به ندرت از جزیره اش بیرون می رود ، او در دوبلین نماینده ای دارد که به همه جا سفر کرده و منافع اقتصادی او را تامین می کند.

قسمت نوزدهم

می خواستم به آن دختر بگویم که خود او شخصا به سانفرانسیسکو سفر کرده بود تا با عمو کن معاملاتی انجام بدهد ، اما بناگاه جمله ای را که آن شب در آن مجلس رقص در پنهان گاهم از او شنیده بودم به یاد آوردم که می گفت:

-می خواهم از دیردر خواستگاری کنم.

آیا او موضوع معاملات را بهانه کرده و فقط برای پیدا کردن من و ازدواج با من به آمریکا آمده بود؟

بی اختیار پرسیدم:

-شما آینیش لوک هر را می شناسید؟

-تا اندازه ای که از خشکی معلوم است ، بله ، پائیز گذشته در یک سفر تجارتی از کنار آن گذشتم. مه غلیظی که آسمان را در خود گرفته بود برای زمانی چند کنار رفت و حالا دیگر می شد قلعه ی قدیمی را با چشم دید ، بلندای غیر طبیعی داشت که می گفتند مردان غول آسایی در آنجا زندگی می کردند که عمرشان بسیار طولانی بود . ولی شمار زنان در

آنجا بسیار کم است و از انگشتان دست تجاوز نمی کند . در آنجا شنیدم که اولری بر همه فرمانروایی می کند ، باز هم شنیده ام او بسیار پولدار است و در مراسم رژه سالانه درست مثل یک پادشاه رفتار می کند. البته پشت همه ی این حرف ها ، تخیلاتی رویایی هم وجود دارد ، و من خوب می فهمم که به رغم تاریخچه ی سیاه قصر ، شما هم به دنبال همین رویاها به اینجا کشیده شدید!

در این جا آن دختر نگاهی به ساعت مچی خود انداخته و با لبخندی پوزش خواهانه گفت:

-از این که دیگر مجبورم شما را ترک کنم عذر می خواهم . با این که خیلی عجله داشتم نتوانستم با شما حرف نزنم.

و پیش از آن که بتوانم درباره ی تاریخچه ی آن قصر پرسشی بکنم ، از آنجا دور شد.

.....

ماه عسل را در مسافرت به نواحی مختلف ایرلند گذراندیم . در آن روزها برن چنان عشق شیرینی را به من ارمغان کرده بود که هیچگاه نمی توانم خاطرات آن را به فراموشی بسپارم. چه خوب بود که آن روزها هیچگاه سپری نمی شد.

و بدینسان هنگامی که برن گفت دیگر باید به کیل مارا برویم ، ترس عجیبی را در خود احساس کردم ، آن طور که برن گفته بود کیل مارا دهکده ای در خشکی بود که از آن جا به خوبی می شد جزیره را دید و ما می بایست از آن جا با قایق به لوک هر برویم.

در پاسخ برن گفتم:

-باشد ، من خیلی کنجکاوم تا هر چه زودتر جزیره و اسب های تو را ببینم.

برن با شنیدن آن سخنان نگاه غافلگیر کننده ای به من انداخت و سپس چهره اش را درهم کشید و گفت:

تمام دهکده های ایرلند یکسانند ، یک خیابان اصلی دارند که خانه هایی در دو طرفش ساخته شده ، در هر خیابان یکی دو مغازه هم وجود دارد ، یک مغازه سبزی فروشی ، یک بقالی ، یکی هم مشروب فروشی ، که در آن جا نوشیدنی مخصوص ایرلند ، گینس ، را می فروشد . ایرلندی ها به چیزی بیش از این نیاز ندارند ، آنها با نخ هایی که خود می

ریسند ، با پاپیوتی و روزی ای که از دریا می رسد خوشنودند.

حرف های تو از قناعت بیش از حد حکایت می کند ، اما تو را به خدا بگو ببینم پاپیوتی دیگر چیست؟

ناگهان خندید ، فکر کردم شاید از این که دیگر به اسب هایش اشاره ای نکردم خوشحال شده است ، آن گاه گفت:

-درس دوم ، پاپیوتی یک نوع پوشش پا است البته نه کفش ، که مردم جزیره آن را به پا می کنند ، البته نام اصلی آن ها پروس الی تر بوده و با گذشت زمان تبدیل به پاپیوتی شده است ، خوب حالا اسم ایرلندی آن را برایم تکرارکن...

درست همانند یک شاگرد مطیع امرش را اجرا کردم ، اما احساس مصنوعی بودن که در من ایجاد شده بود سرانجام مرا به این فکر انداخت که من دیردر در آن خاک بیگانه چه می کنم و چرا باید ادای طوطی تربیت شده را در بیاورم ؟... !

برن گفت:

-از این پاپوش ها یکی برای تو و یکی برای هر یک از پسرهایمان درست خواهیم کرد.

-از کجا انقدر مطمئن هستی که پسر دار خواهیم شد؟

-آب و هوای جزیره ی ما پسرزا است ، نمی دانی من و پاتریک در جزیره چه روزگار شاعرانه ای را گذراندیم؟

-تو و پاتریک؟

لحظه ای به اطراف نگریست و سپس گفت:

-ما به او پادی می گوئیم.

نام پادی برایم بسیار آشنا بود ، این نام همان ایرلندی ای بود که بنابر تعریف کاترین اشیا قدیمی کنتس را خریداری کرده بود ، آیا کالشی به این دلیل به آینیش لوک هر آمده بود که مجسمه ی دختر باکره و اشیا دیگری که مادرش فروخته بود را پس بگیرد؟... و آیا خریدار همان پاتریک برادر برن بوده است که اگر این پاسخ مثبت باشد ، موضوع دیگر به برن مربوط می شود ، در حالی که بناگاه خودم را کمی آرام احساس می کردم رو به شوهرم گفتم:

-مهمانداری که در فرودگاه بود چون عکس تو را در مجله دیده بود فورا تو را شناخت ، او حرف های عجیب و غریبی

زد ، از جمله می گفت بیشتر کسانی که در جزیره ی شما زندگی می کنند پیر و سالخورده هستند و تقریبا هیچ بچه ای در آن جا وجود ندارد.

یکباره گفت:

-معلوم می شود موضوع اسب ها را هم از او شنیده ای؟

گفتم:

-چرا سعی می کنی این موضوع را به صورت یک راز در بیاوری ، آیا دلیلی وجود دارد که من نباید آن را بدانم؟

-اصلا نمی دانستم که این موضوع می تواند برایت خیلی جالب باشد؟

با حالتی یادآورانه گفتم:

-من که برایت گفته ام که پدربزرگم مربی اسب بود ، شاید به این دلیل برایم اسب سواری تو خیلی جالب است.

با کمی بی حالی گفت:

-آن عکس ها پیش از سفرم به آمریکا برداشته شده است.

یک آن از خاطرم گذشت که او نرم شده و می خواهد راز سنگینی را که در خود دارد برایم فاش کند ، اما بعد ، منصرف شده و با کمی ترشرویی گفت:

-آخر مدتی است در فکرم از اسب ها دست بردارم.

-چرا ، ... تا آن جایی که من می دانم برای حکمرانی یک جزیره خیلی زیباست که سوار بر اسب ، مانند جد خود ، اولری شاه از کوه تارا بگذرد و قلمروی خود را سان ببیند.

به تندی گفت:

-گفتم که دیگر به اسب سواری علاقه ای ندارم.

قسمت بیستم

من هم به پیروی از او دیگر در آن باره سخنی بر زبان نیاوردم و سعی کردم از نکات ساده تری برای حرف زدن استفاده کنم و سرانجام پرسیدم:

-آیا درست است که در جزیره ، فقط مردان زندگی می کنند و شمار زنان بسیار کم است؟

-می ترسم همین طور باشد.

-یعنی ، هیچ بچه ای در آنجا نیست ؟... !

و باز سکوتی در میان ما برقرار شد که رازگونه و پرمعنا بود ، اما او پس از چند لحظه ، سکوت را شکسته و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-نه در آن جا هیچ بچه ای نیست.

-چرا ، این مسئله خیلی عجیب است.

اگرچه ناگهان برایم روشن شد که او دارد دروغ می گوید ، از پنجره ، نگاهی به خارج انداختم تا بتوانم بر آتش درونم سرپوشی بگذارم.

با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

-حالا نه غنچه ی گل سرخ ، حالا نمی توانم حرفی بزنم ... اما قول می دهم به زودی همه چیز را برایت بگویم.

چشمان درخشان او هرگونه مقاومتی را درهم می شکست ، به خودم گفتم همه اش تقصیر خودم است که برای خودم چیزهایی می سازم که اصلا وجود خارجی ندارد.

جاده در امتداد خط ساحلی کری از میان دهکده های عجیب و غریب ، با نام های سخت و از یاد رفتنی می گذشت ، برن برایم از گذشته داستان هایی را تعریف می کرد، کمی هم با هم به تمرین لهجه ی ایرلندی گذراندیم . رطوبت هوا مرا به یاد سانفرانسیسکو می انداخت.

برن گفت:

-اینجا مونت براندون است ، به این خلیج هم براندون می گویند.

سپس بدون پیش آگاهی با ماشین کوچکی که سوارش بودیم به داخل کوچه ای پیچید و گفت:

-از راه میان بر می رویم.

سپس به دامنه ی کوهی رسیدیم که در سال 551 برندان از آنجا خارج شده و برای کشف دریای آبی رنگ و نهفته های آن به راه افتاده بود.

برن گفت:

-عده ای می گویند این برندان نخستین کسی است که دنیای جدید را کشف کرده است ، به هر حال او از قدسین این منطقه است.

گفتم:

-فکر می کنم نام تو از نام او گرفته شده باشد؟

نگاه التماس آمیزی به من انداخت و سپس اقرارگرانه گفت:

-سنت برندان اولری ، آه من هیچ وقت نمی توانم به این نام بنازم ، به هر حال پدرم از گذاشتن این نام به روی من هدفی داشته و فکر می کرده من حتما در زیر پوشش این نام به راه درست و راست خواهم رفت ، اگرچه حالا ممکن است این نام من ، یک نوع بی احترامی نسبت به مقدسان تلقی شود.

گفتم:

-حتما به خاطر گناهان زیادی که در زندگی ات مرتکب شدی!

ابروان پر پشتش به هم نزدیک شد ، اما چیزی نگفت ، ولی من جوشان و خروشان گفتم:

-چه گناه کرده باشی چه نکرده باشی من دوستت دارم.

به سویم برگشت و گفت:

غنچه ی گل سرخ ، قول می دهی هیچ وقت این حرفت را فراموش نکنی؟!

حقیقت این بود که من تا آن زمان همیشه فقط و فقط به جنبه های نیکوی زندگی نگاه کرده و تنها آنها را دیده بودم ، با مادری که بیشتر اوقات بیمار بود ، به زودی آموختم که تنها از این راه می توانم بر یاس و ناامیدی خود غلبه کنم ، و شاید به همین دلیل بود که در برابر پی بردن تاکید ناامیدانه ای که در ورای کلمات او نهفته بود مقاومت می کردم و بعدها با خود اندیشیدم که برن به این که روزی به او شک خواهم کرد پی برده ، و خواسته بود با گرفتن قولی از من ، مرا متعهد کند ، با اطاعت یک دختر مدرسه ای به او پاسخ دادم:

-باشد ، قول می دهم.

و او به آهستگی گفت:

-آه متشکرم دیردر ، دوستت دارم.

با شنیدن آن کلام به ناگاه احساس کردم که دنیا در برابر رویم از روشنایی شگرفی آکنده شد ، سپس از اینکه او با چه قدرتی بر من حکومت می کرد ، به شگفتی در آمدم . ما دیگر به دامنه ی کوه رسیده بودیم ، کوهی که بنا به گفته ی برن هر سال زائران در آنجا اجتماع می کردند تا از راه سنت برندان به قله صعود کنند ، که در آنجا هنوز بقایای یک عبادتگاه قدیمی به چشم می خورد.

هنگامی که برن به دادن این توضیحات مشغول بود ، از خود پرسیدم آیا اولری شاه در اوج جوانی و غرور خاص خود ، هر سال ، در فصل بهار به این جا می آید ، تا این زائرین را رهبری کند؟

حالا دیگر به بخشی از خشکی رسیده بودیم که در دریا پیش رفته بود و راهی که به بخش خلیج کشیده می شد رفته رفته تنگ تر و خطرناک تر می شد . دریا در برابر ما گسترده شده و تا دور دست را فرا گرفته بود ، به ناگاه چشمانم در سمت جنوب به جزیره ای افتاد که سطح آب را شکافته و از آن سر بیرون آورده بود ، با سنگ هایی ویژه ای که همانند

پشت یک حیوان عجیب الخلقه و وحشتناک دریایی بود. و جزیره ی کوچک تری که در سوی دیگر این جزیره بزرگ البته به سختی دیده می شد انگار سر آن جانور را تشکیل می داد ، و برای من بدون این که برن چیزی بگوید کاملا روشن بود که جزیره ی نخست آینیش لوک هر و آن دیگری ماگوئیر است.

حالا دیگر برن آهسته تر می راند و من رفته رفته نمای قصر را که مانند یک اسباب بازی بچه گانه بود را از پشت سنگ های بزرگ سیاه می دیدم و جزیره ای که آن قصر در آن قرار داشت به زحمت به چیز دیگری به جز صخره ای برهنه شباهت داشت که دست غول آسا آن را به داخل دریا پرتاب کرده باشد ، از درخت یا بوته هم در آن هیچ نشانه ای به چشم نمی خورد.

شوهرم که گویا متوجه ی سرخوردگی من شده بود گفت:

-غنچه ی گل سرخ ، پس از آن که کمی نزدیک تر شویم همه چیز به کلی تغییر کرده و روی تو اثر خواهد گذاشت.

گفتم:

-هم اکنون هم مرا تحت تاثیر قرار داده است.

و آنگاه ناراحتی ام را فرو دادم و به تماشای کف های سپیدی که در کرانه ی جزیره جمع شده بودند مشغول شدم.

قسمت بیست و یکم

سپس چشمانم به روی دیوارهای سنگی زیادی که پهلوهای جزیره را می پوشاند ، و لکه های سبز درون چهار گوش های کوچک آن ، دوخته شد.

از برن پرسیدم:

آه پس در این جا چیزهایی هم می روید ، این ها هم علف است؟ خیلی عجیب است پس چرا هیچ درختی از اینجا پیدا نیست؟

گفت:

-عزیزم اگر از درخت خوشت می آید ، در آنجا درخت خواهند کاشت ، حالا که برگشته ای دیگر همه چیز امکان پذیر خواهد شد.

حیرت زده پرسیدم:

-برگشته ام؟

-بله مگر نمی دانی که همیشه به این جا تعلق داشته ای ... آه حالا غاز وحشی کوچک به زادگاهش باز می گردد.

لحظه ای از خودم پرسیدم ، آیا او فراموش کرده است که مادرم در این جا زاده شده است و نه من ، اما در همان دم کیل مارا در برابر چشمان ما آشکار شد ، که در واقع جذاب ترین دهکده ای بود که تا آن وقت دیده بودم. قایق های سیاه عجیبی بر روی آب های خلیج بالا و پایین می رفتند ، فریاد کشیدم:

-این ها کوراک هستند.

و برن شادمانه از این که ، نام آن ها را فراموش نکرده ام ، لبخند مهربانانه ای زد.

ساعتی بعد در کلبه ی کوچکی در کیل مارا با پسر عمه ی برن که تیم دوناهو نام داشت رو به رو شدیم . او گفت اگر بخواهیم ما را به جزیره ای که محل سکونت اوست خواهد برد. از دوناهو خوشم آمد ، او آن چنان به برن شبیه بود که امکان نداشت بتوان هم خونی آن ها را انکار کرد.

در حالی که به چشمان مملو از لکه های طلایی او که فقط کمی تیره تر از چشمان برن بود نگاه می کردم ، به ناگاه به این فکر کردم که چهره ی پاتریک ، برادر برن چگونه است؟

پیش از رفتن به آینیش لوک هر و دانلری در کلبه چای نوشیدیم . دیگی که بر روی آتش آویزان شده بود به شدت می جوشید ، معلوم بود که آن کلبه را به تازگی تعمیر شده و با آب آهک سفید کرده اند. روی میزی که به خوبی پاک شده بود شمع تازه ای می سوخت ، که بوی خوش موم زنبور عسل از آن بر می خاست . دیوارها با عکس های قدیسین تزئین

شده بودند . در جلوی پنجره ، در بیرون کلبه ، بوته گل سرخی شکوفه کرده بود . از همه ی آن چیزها لذت برده و آرزو کردم به جای آن قصر فراموش شده ، در روی صخره های برهنه ، برای همیشه با هم در این جا زندگی کنیم.

پس از چند بار که از پاکیزگی آن کلبه تعریف کردم ، تیم دوناهو شادمانه گفت:

-آه فکر می کردم از آن خوشتان بیاید.

کاملا روشن بود که او به خاطر من تمامی آن کارها انجام داده بود ، من هم تحت تاثیر او گفتم:

-چه جای دنجی است ، مطمئنا برای سکونت خیلی خوب است.

برن به میان حرفم دویده و گفت:

-تو دیگر جز اهالی دانلری در آمده ای.

و تیم به آستگی گفت:

-خدا حفظش کند.

و پژواک این کلام به مانند دعایی بود که پندی هم در آن نهفته باشد.

سپس برن مدتی مرا به حال خودم گذاشت و از پسر عمه اش درباره ی جزیره پرسش هایی کرد ، کلام تیم همچنام در گوشم زنگ می زد : خدا حفظش کند ، خدا حفظش کند.

برن پس از نوشیدن چای کتش را بیرون آورد و با پیراهن با تیم از کلبه بیرون رفت تا اسباب و اثاث ما را از ماشین به داخل قایق کوچک منتقل کند.

تیم در حال بیرون رفتن خنده کنان گفت:

-غنچه ی گل سرخ ، خیالت جمع باشد ، زیاد طول نمی کشد.

اما درست پس از بیرون رفتن آنها از کلبه ، کسی به در کوبید و من در را باز کردم . زنی که بشقابی را که در پارچه ی سپیدی پیچانده شده بود در دست داشت ، در پشت در ایستاده بود. نخست بوی نان تازه به مشامم رسید ، سپس کلام

خدا همه را حفظ کند ، را شنیدم . آنگاه آن زن سلامی داده و با کنجکاوی ، چند لحظه مرا برانداز کرد و سپس گفت:

اجازه می دهید بیایم تو.

و خود را خانم کالاهان ، و همسایه ی آن کلبه معرفی کرد ، او از پشت پرده ها ماشین برن را دیده و با خود گفته بود حالا دیگر پادشاه برگشته است و به من گفت:

-خوشبختانه الان نان را از تنور بیرون آورده ام.

پرسیدم مایل است چای بنوشد؟

لابد فکر کردید من به خاطر این به اینجا آمدم.

و بعد روی صندلی نشست و از من پرسید:

-ولی شما که هستید ؟

-من دیردر هستم ، دیردر ایلین راین ، که البته حالا نامم خانم اولری است.

-همسر کنت جوان ، آه خدا پشت و پناه شما باشد. همه اش با خودم فکر می کردم که حالا با چه جور زنی روبه رو خواهم شد . اما وقتی شما را دیدم فهمیدم که شما از ما هستید . من از صمیم قلب از ازدواج شما خوشحالم و به شما تبریک می گویم ، اما راستی عزیزم پادشاه ما شما را از کجا پیدا کرده است؟

برای او گفتم که اهل سانفرانسیسکو هستم و پیش از آن هم در اوهایو زندگی می کرده ام.

با چهره ی غمگین سرش را تکان داده و گفت:

-برای یک دختر جوان از اوهایو تا اینجا راه درازی است.

-من در آن جا به دنیا آمدم ، آمریکا وطن من است یا دست کم تا حالا بوده است.

-از لهجه تان باید این حدس را می زدم ، اما اسم شما حواسم را پرت کرده ، فامیل راین در این جا کاملا شناخته شده است . راستی شما چند سال دارید؟

-نوزده سال!

-آه اگرچه به سنی رسیده اید که بتوانید ازدواج کنید ولی در حقیقت هنوز خیلی بچه هستید ، می دانید مردم این جا خیلی دیر تر از این ازدواج می کنند. به هر حال خدا حفظتان کند.

حالا دیگر صدایش از طنین بدبینانه ای آکنده بود.

پرسیدم:

-هیچ نمی فهمم ، چرا همه این جمله را به من می گویند، انگار دارم به سوی خطر بزرگی می روم ، ببینم آیا ازدواج در این سرزمین انقدر خطرناک است؟!

خنده کنان گفت:

-ازدواج همیشه نوعی خطر کردن است ، گذشته از این به نظر من برای ازدواج با اولری ها باید خیلی جرات داشت ، این را من فقط به خاطر آن تاریخچه می گویم عزیزم . آن را نشنیده اید؟

قسمت بیست و دوم

گفتم:

-آه من به این قصه ها هیچ اعتقادی ندارم.

خانم کالاهان گفت:

-آخرین نفری هم که این جا آمده بود به این حرف ها خندید ، خدا به دادتان برسد اگر به ساده لوحی او باشید.

با ترس زیادی پرسیدم:

-آخرین نفر ؟...

-بله او خیلی وحشی بود ، یک زن خارجی با چشمانی به سیاهی تمشک و موهای پر کلاغی ، یک خال مادرزادی هم میان

ابروانش داشت.

در حالی که به کالشی دوکونر فکر می کردم و خال ساختگی کاترین را در ذهن مجسم می ساختم ، غوطه ور در احساسی از ناباوری پرسیدم:

-آن زن چرا به این جا آمده بود؟

-کسی چه می داند ، او زن تیره پوستی به شکل اسپانیایی ها بود ، می دانید وقتی زنی در دانلری ظاهر می شود ، موضوع حتما با دیدار عجیبی در پیوند است.

-دیدار عجیب ، منظورتان چیست؟

-عزیزم من دارم از داستان نفرین سیاه حرف می زنم ، آن نفرین سیاهی که از زبان یک اسپانیولی گفته شد.

-ولی من از آن داستان هیچ نمی دانم.

-پناه بر خدا ، فکر می کردم که همه این داستان را می دانند ، حالا اگر بخواهید آن را برایتان می گویم ، و شنیدنش هم کاملا به سود شماست ، زیرا از این به بعد باید در جزیره ای زندگی کنید که در آن اتفاقات زیادی رح داده است.

و داستان با یک کشتی اسپانیایی که روزی از روزها راه بندر دور افتاده و کوچک لوک هر را یافته بود آغاز می شود ، این کشتی به آرامادا که در سال 1588 میلادی از اسپانیا حرکت کرده بود تعلق داشت ، که البته این کشتی تنها نبود و چند کشتی دیگر نیز با آن حرکت کرده بودند که در راه خود به چند بندر امن که تحت حکومت لردهای ایرلندی اداره می شد ، رسیده و از سوی آنان که دشمن انگلیسی های طمع کار بودند ، به خوبی استقبال شده بود . اگر چه آن کشتی بزرگ بادبانی که راه بندر لوک هر را یافته بود یکی از بهترین آن ها بود که فرماندهی آن با کاپیتانی به نام مدینا بود.

از شنیدن نام مدینا ، که نام دوشیزگی کنتس بود به ناگاه به لرزه در آمدم و تمام وجودم از این سوال پر شد که آیا بین آن دو ارتباطی وجود داشت؟

ولی خانم کالاهان همچنان ادامه داد:

-کاپیتان مدینا یک اسپانیایی بسیار خوش قیافه بود ، آن چنان که دختر اولری شاه که هیو نام داشت ، به زودی به سوی او کشیده شده و به او دل باخت. ولی متاسفانه کاپیتان باید به اسپانیا باز می گشت و گزارش سفرش را به پادشاهش تقدیم می کرد . اما به هنگام وداع سوگند خورد که به زودی بازگشته و با هیو ازدواج کند. ولی اولری شاه که هیچ دلش نمی خواست خون سرخ اولری ها با خون یک کاپیتان اسپانیایی ، مخلوط شود ، به زودی با سر سختی بیرحمانه ای مقدمات زناشویی دخترش را با یکی از پسر عمو هایش به راه انداخت و آن ها کمی پیش از بازگشت کاپیتان با هم ازدواج کردند.

درست بر خلاف میلم ، آن داستان رفته رفته مرا مسحور کرده بود و به این دلیل گفتم:

-اگر هیو آن کاپیتان اسپانیایی را واقعا دوست داشت هرگز چنین کاری را نمی کرد.

-او هیچ چاره ای نداشت عزیزم ، و بعد هنگامی که بار دیگر بادبان های کشتی کاپیتان اسپانیایی در آن ساحل دیده شد ، هیو گریه کنان به سوی بندر کوچک دوید تا از کاپیتان استقبال کند.

صدای خانم کالاهان در این جا پائین آمد ، و تبدیل به پچ پچ ملایمی شد: و درست در این زمان بود که آن فاجعه ی هولناک اتفاق افتاد ، یعنی کاپیتان اسپانیایی وقتی از ماجرای خیانت هیو آگاه شد ، آن چنان به خشم آمد که مثل حیوان وحشی به او حمله کرده ، لباس هایش را پاره پاره کرده ، کتک مفصلی به او زد . سپس از جاشو های کشتی خواست که به سوی جزیره حمله برده ، و همه ی زن های آن جا را مورد توهین قرار دهند. روز وحشتناکی بود و در میان مه ی غلیظی که همه جای جزیره را فرا گرفته بود زشت ترین اعمال انجام شد . سپس در هنگامه ی شب که جاشو ها از مشروب فراوانی که نوشیده بودند مست و خراب بودند ، اولری شاه و مردانش به کشتی به کشتی و به کاپیتان حمله کردند ، در اینجا بی اختیار زیر لب نالید:

-وای خدای من هولناک است.

و پیرزن ادامه داد:

-بله ، مردهای جزیره که از غضب می جوشیدند ، کشتی بادبانی را در زیر صخره های برهنه غرق کردند ، کشتی ای که گویا طلای بسیاری که کاپیتان مدینا برای عروس خود از اسپانیا آورده بود در آن بود.

باز حرفش را بریده و پرسیدم:

-آیا آن ها را پیدا کردند؟

سرش را تکانی داده و گفت:

-البته ، وقتی شایعه ی وجود طلا در آن کشتی بر سر زبان ها افتاد که یک یا دو سکه طلای قدیمی را آب به ساحل آورد ، نمی دانید آن روز در جزیره چه ولوله ای به راه افتاده بود . به هر حال ایرلندی ها ، اسپانیایی ها را که به جزیره پناه آورده بودند و می کوشیدند با کشتی دیگری از آن جا فرار کنند به قتل رساندند ، کاپیتان مدینا را هم کشتند و کاپیتان وقتی آخرین نفس هایش را می کشید آن ها را نفرین کرد...

در این جا خانم کالاهان به سوی من برگشت و با صدای شومی دگر باره تکرار کرد:

-خدا شما را حفظ کند ... اولری ها پس از آن روزهای سیاه ، دیگر هیچ وقت روی صلح و آرامش را ندیده اند ، زیرا اثر نفرین کاپیتان هنوز بر روی جزیره باقی است.

گفتم:

-نفرین او چه بود ، ممکن است آن را برایم بگوئید؟

-کاپیتان به هنگام جان کندن گفت : من تمام زن های این جزیره را نفرین می کنم ، به بی تقوایی و فساد و گناه نفرین می کنم . اگچه یکی از آن ها به من خیانت کرد ولی من همه ی این زن ها را نفرین می کنم و امیدوارم که نفرینم تا ابد پایدار باشد.

در این جا خانم کالاهان سری تکان داده و با لحن تلخ تری افزود:

-و اتفاقا نفرینش هم گرفت ، زیرا از آن به بعد زن های جزیره به کلی عوض شدند ، آن ها سبکسر ، بی وفا ، بوالهوس

و خائنند ، کم عمر می کنند و کم تر به مردی خوشبختی می دهند . ولی البته در میان همه ی آن ها یک استثنا وجود دارد ، آن هم یک زن سفید پوش است ، که اسمش مثل معشوق کاپیتان اسپانیایی هیو است ، می دانید این زن در واقع یک اولری کوچک است ، قدیسه ای است که با جامه های بلند به این سو و آن سو میرود و برای تمام زنان خیانتکار جزیره از خداوند بخشش می خواهد.

گفتم:

-انگار زمان زیادی از این ماجرا گذشته است؟

-بله ، ولی آن دختر اسپانیایی همین شش ماه پیش این جا آمد ، قایقی خواست و پارو زنان به دریا رفت.

به کنار پنجره رفتم و از سطح آبی رنگ دریا نگاهی به آینیش لوک هر انداختم ؛ حالا مه به پشت جزیره سرازیر شده بود . ترس منجمد کننده ای تمام وجودم را فرا گرفته بود ، لرزان پرسیدم:

-آن دختر چرا به این جا آمده بود؟

-کسی چه می داند ، او دختر عجیبی بود و نمی خواست چیزی بگوید.

قسمت بیست و سوم

-آیا او در جزیره کشته شد؟

-نمی دانم ، به هر حال دیگر کسی در خشکی او را ندید ، هفته ها با دوربین به دنبالش گشتند ولی از او نشانه ای نیافتند.

با ناباوری پرسیدم:

-شما از این محل جزیره را زیر نظر دارید؟

خانم کالاهان گفت:

-با این مه ای که همیشه جزیره را گرفته ، از این جا چیز زیادی را نمی شود دید ، پات مور صاحب دوربین آن وقت ها به دریا می رفت ، ولی حالا سال هاست که پیر و زمین گیر شده است . آخر کوسه دو پای او را زده است ، و تنها کاری که دیگر از دستش بر می آید همین دوربین انداختن است.

و پس از چند دم اضافه کرد:

-خیلی عجیب است که آن دختر درست به سن و سال شما بود.

خانم کالاهان در حالی که برای من مسلم بود که می خواهد از کاترین دوگومر بگوید ، به سخن ادامه داده و گفت:

-بله او خیلی جوان بود ، اگرچه چشمان سیاه او با چنان هوشیاری ای به دنیا نگاه می کرد که انگار یک زن سالخورده است.

پرسیدم:

-آن دختر هم در قصر زندگی می کرد؟!

-هیچ کس از این موضوع آگاهی دقیقی ندارد ، می دانید در این جزیره چیز های زیادی وجود دارد که برای ما به صورت یک معمای همیشگی باقی مانده است. اولری ها خیلی گوشه گیرند و هیچ کس هم نمی تواند از این بابت بر آن ها خرده ای بگیرد ، اگرچه سالیان زیادی از آن ماجرا می گذرد و همه اهالی یک به یک از آن بلا نصیبی برده اند.

خانم کالاهان با نگاهی آزماینده مرا نگریست و گفت:

-ولی شما خیلی عاقل به نظر می رسید عزیزم ، که البته برای رفتن به جزیره باید هم عاقل باشید . چون به این ترتیب شما مثل اهالی آن جا آن زندگی غیرطبیعی را نخواهید گذراند ، مخصوصا که هیو هم مرتب با لباس سپیدش در آن اطراف پرسه می زند.

و پس از سکوتی طولانی افزود:

-البته باید این را هم بدانید که رفتار او واقعا خیلی عجیب و غریب است ، او شعر می گوید ، کمی هم نقاشی می کند و

روی هم رفته یک آدم غیرعادی است . از جمله ، به جمع آوری اشیا مختلف علاقه ی زیادی دارد ، یک چیز هایی مثل ماشین آلات ترسناک و ادوات شکنجه. البته می گویند او به جمع آوری مجسمه های مومی هم علاقمند است ، اگرچه تاکنون کسی از این مجموعه چیزی ندیده است.

بناگاه فکر کردم که پس همین پاتریک بوده است که اشیا عتیقه کنتس را خریداری کرده بوده است و کالشی هم برای پس گرفتن آن اشیا به جزیره آمده بوده است.

چند لحظه ی دیگر ساکت ماندم و سپس در حالی که به یاد می آوردم برن ضمن صحبت علاقه ی زیادی به برادرش نشان نداده بود ، باز اندیشیدم که شاید پاتریک نیمه دیوانه ، کالشی بیمار ، را به سبب سادیسم از بین برده باشد ، و بدینسان از این که چند زمانی به برن شک برده بودم احساس شرم کردم.

به آرامی به سوی صندلی ای که برن کتش را با بی اعتنایی به روی آن پرت کرده بود رفتم و آن را که از پارچه ی توئید ضخیم دوخته شده بود به گونه هایم فشردم . اما به ناگاه چیزی از جیبش لغزید و بر روی زمین افتاد . هنگامی که خم شدم تا آن را بردارم دیدم که بریده ای از یک روزنامه است ، بدون فکر آن را باز کردم و چهره ی خودم را دیدم که در زیر آن نوشته شده بود:

دیردر ایلین راین ، که برادرزاده ی مالک کشتی معروف سانفرانسیسکو ، کن راین است ... و در حاشیه نوشته شده بود ، شما از طریق این دختر از همه چیز آگاه خواهید شد ، اما او کیست و از کجا می آید؟ این یک داستان خانوادگی است ، که از تاریخ چهارشنبه اول آوریل آغاز می شود.

که البته اول آوریل همان شب جشن بود ، نگاهم را کمی گرداندم در زیر یادداشتی که ظاهرا آدرس عمو کن بود و چند عدد به چشم می خورد . پس برن به هیچ وجه اتفاقی آن شب به آن مهمانی نیامده بود ، ... مثل کسی که ضربه ای بر سرش خورده باشد روزنامه را دوباره در جیب برن گذاشته و کت را سر جایش گذاشتم.

خانم کالاهان که گویی صدایش از دور دست به گوش می رسید گفت:

-هرچه باشد آن بچه بالاخره یک هم صحبت پیدا می کند.

شگفت زده گفتم:

-ولی در جزیره که کودکی وجود ندارد ، شنیدم در آن جا فقط آدم های سالخورده و مردان هستند.

-ولی یک بچه در آن جا است ، پسرکی است که بر روی صخره ها به جستجوی تخم پرندگان ساحلی می رود.

در اینجا به ناگاه کسی نامم را بر زبان آورده وگفت:

-دیردر ؟

سرم را بالا بردم و چشمم به چهره ی وحشت زده ی برن افتاد . سپس من و برن در سکوتی مطلق ، به سوی خلیجی که قایق آماده در آن منتظر ما بود ، به راه افتادیم . هنگامی که ما از کنار کلبه ی تازه رنگ شده ای می گذشتیم ، مردی را که شیئی براق را در دست داشت دیدم ، گویی پات مور بود که دوربینش را در دست داشت . برن به من یاری داد تا بر قایقی که در نوسان بود سوار شوم و سپس با صدای بلند گفت:

-حرکت به نام خدا.

و آن گاه به راه افتادیم.

قسمت بیست و چهارم

در حالی که بر روی آب بی انتهای دریا در حرکت بودیم ، احساس می کردم آرام ، آرام از دنیای متمدن فاصله می گیرم و می روم تا در دانلری که فرو رفته در مه غلیظ ، جایی که قرون وسطایی به نظر می رسید زندانی شوم. سپس زمانی که به آن جا نزدیک تر شدیم داستان وحشتناکی را که خانم کالاهان برایم بازگو کرده بود به خاطر آوردم . احساس می کردم صدای فریاد های زننده ی زنان بی گناهی را که در آن روز شوم مورد تجاوز اسپانیایی های وحشی قرار گرفته بودند هنوز در هوا معلق است . در حالی که لرزه بر اندامم افتاده بود اسپانیایی های سبزه رو را در نظر مجسم می کردم

که به شکار ایرلندی ها رفته بودند و از پس آن ، گویی صدای ضعیف کودکانی چند در گوشم طنین انداز شد ، اما هنگامی که سرم را بالا بردم ، گروهی از پرندگان دریایی را در بالای سرم دیدم که جیغ زنان بال های خیسشان را به هم می کوبیدند.

آیا آن کودکی که به گفته ی خانم کالاهان بیشر اوقاتش را به جمع آوری تخم پرندگان دریایی می گذراند ، واقعا وجود داشت ؟ و اگر وجود داشت به چه کسی تعلق داشت ، آیا فرزند برن نبود؟...

از زیادی فشاری که برای دانستن موضوع به مغزم وارد آوردم ، سوزشی در آن احساس کردم ، آیا او پیوسته برای برداشتن تخم ها بر روی صخره های خشن سرگردان بود ؟...

هر قدر به جزیره نزدیک تر می شدیم به چشمم غیر واقعی تر می آمد ، صخره های آهکی چنان به وسیله ی آب دریا خرد شده بودند که از نزدیک شکل کلیسای بزرگی را نشان می دادند که از ستون های خیالی محاصره شده بودند.

حالا دیگر دریا به ناآرامی شدیدی دچار شده بود و برن نیز کاملا در خودش فرو رفته بود ، به صورتش نگاه کردم و از شادمانی چهره اش ، به ناگاه قلبم درهم فشرده شد . قطراتی که از امواج دریا بر می خاست در چهره ام فرو می ریخت و لبانم را از شوری خود می سوزاند ، شاید رفته رفته چهره ام حالت بسیار وحشت زده ای را به خود گرفته بود زیرا تیم به یک باره از میان غرش دریا فریاد کشید:

-غنچه ی گل سرخ ، در این جا هیچ خطری وجود ندارد و شما مثل کودکی در آغوش مادر ، در امنیت کامل هستید.

در حالی که می دانستم برن مرا زیر نظر گرفته است ، خوددارانه به او لبخندی زدم . او هم پارو ها را به تیم داد و در کنار من نشست و پوزش خواهانه گفت:

-آن پیرزن به کلی حالم را گرفت ، او همیشه برای این که خیلی آدم دراماتیکی به نظر بیاید همه ی واقعیت ها را وارونه جلوه می دهد.

-خیالت جمع باشد کسی نمی تواند به این آسانی روی من اثر بگذارد.

به من لبخندی زده و سپس مرا گرفته ، به سوی خود کشید و بوسید ، آنچنان که قایق به طرز ناراحت کننده ای به اطراف کج و معوج شد.

هنگامی که برن سرانجام مرا رها کرد ، تیم با لحن خشکی گفت:

-قایق پارویی جای عشق بازی نیست.

و برن بلافاصله در جواب او گفت:

-با وجود این ناقلا ها ، چه کسی می تواند به فکر عشق بازی نیفتد؟...

و بعد با دست به دریا اشاره کرد و من که حرکت دست او را دنبال می کردم ، وحشت زده جسم سیاه رنگی را دیدم که در آب می لغزد ، برن وقتی نگاه مرا دید گفت:

-این یک کوسه است.

و من فورا به فکر مردی افتادم که کوسه پاهایش را برده بود ، و به دنبال آن ، این سخن برن را به یاد آوردم که روزی به من گفته بود:

اگر زمانی تشخیص دهم که سبکسری و هوس بازی کرده ای با دست های خودم خفه ات کرده و سپس جسمت را طعمه ی کوسه ها خواهم کرد.

.....

هنوز قایق پارویی بر روی ماسه های سپید خلیج کوچک می رقصید که برن از آن پائین پریده و دستش را برای کمک به سویم دراز کرد . تیم در برخاستن یاریم داد ، بعد شتاب زده به سویم خم شد ، سر سیاه رنگش را پائین آورد و گفت:

-غنچه ی گل سرخ ، اگر از اوضاع داخل قصر خوشت نیامد ، برگرد پیش من.

که این کلمات را تقریبا در گوشم زمزمه کرد . سر بالا برده و به او نگریستم و دریافتم که چشمان او که پیش از آن

شادمانه بود حالا با نگاهی بس جدی به من دوخته شده است.

دیوار مه به آرامی اطراف جزیره کشیده می شد ، آن چنان که گوئی دستی نامرئی آن را به حرکت در آورده بود . گوسفندانی را دیدم که در بلندای جزیره به چرا مشغول بودند . سپس چشمم به مردی افتاد که در حال پیش آمدن به سوی ما بود ، برن گفت:

-پاتریک!

و آن گاه تمامی خوشحالی بازگشت به خانه از سیمایش زدوده شد . برادر برن هیچ شباهتی به او نداشت و آن چنان با او بیگانه می نمود که من به یاد داستان تولد پاتریک افتادم. پاتریک اولری در واقع مرد بی اندازه زیبایی بود ، پوستش روشن ، و بدون لکه بود و موهایش تقریبا به سرخی می زد ، جامه اش نو و تیره رنگ بود و با جامه ی مردم ده در تناقض کامل بود . یقه ی باز پیراهنش رنگ آبی مواج چشمانش را بهتر جلوه گر می ساخت ، اگرچه همه ی این زیبایی ها ، باز هم از نفوذی مردانه بهره مند بود.

برن مرا به پاتریک معرفی کرد ، او مدتی به من نگاه کرد و سپس با چنان حالت آرزومندانه ای نگاهش را ادامه داد که در یک آن خودم را جمع کرده و احساس ناراحتی کردم.

آن گاه برن پرسید:

-هیو کجاست؟

و من چشم به جاده دوختم ، در راه باریکی که رو به پائین می آمد ، دامن سپیدی در وزش باد تکان می خورد و به زودی زن قد بلندی که آن دامن را بر تن داشت همانند یک شهبانو روی یکی از صخره ها ظاهر شد . او شباهت بسیاری به پاتریک داشت ، مدتی ایستاد و گذاشت تا باد در لباس هایش بپیچد ، حالتش بسیار عجیب بود ، گویی که بر طبق برنامه ای از پیش تعیین شده ای در آن جا آشکار شده بود.

پاتریک در پاسخ برن گفت:

-این هم هیو.

آن گاه از روی صخره پائین جسته و به سوی ما آمد ، او درشت و قوی هیکل بود و به زن های آمازون می مانست . برن به طرف او رفت تا سلامش دهد و او بوسه ای را که برن بر گونه اش زد ، به خوبی تحمل کرد.

هیو در واقع یک نیمه قدیس بود ، چهره اش به صافی یک چهره ی دختر جوان بود ، اگرچه چشمانش به روشنی از پنجاه سالگی او حکایت می کرد . موهایش همانند موهای پاتریک رنگ قرمز خاصی داشت و آن را به گونه ای به دور سرش پیچیده و بسته بود که شمایل مقدسین را به یاد می آورد . او هم درست مثل پاتریک زیبا و جذاب می نمود . برن ما را با یکدیگر آشنا کرد . با آن که به رویم لبخند می زد اما احساس می کردم از دیدار من زیاد خوشنود نیست ، اگرچه شاید هم من آن احساس را به خود تلقین می کردم . سرانجام او با صدای ملایم و عمیقی گفت:

-به دانلری خیلی خوش آمدید.

آن گاه رویش را از من برگرداند و به سوی قصر برگشت . با این حرکت او این فکر در مخیله ام زنده شد که او تاکنون در نقش تنها قدرتمند در این کاخ حکومت کرده است و من حالا می روم تا مقام او را به دست بیاورم . بنابراین باید به ترشرویی خفیف او اهمیت زیادی نداده و حتی او را کمی محقق بدانم.

قسمت بیست و پنجم

حالا دیگر همه به راه افتاده بودیم . پاتریک در کنار برن راه می رفت و گاهی از بالای شانه به او نگاه می کرد و حرفی می زد.

-اگر کنت پیر مرا معطل نکرده بود ، خیلی زود تر از این به استقبالت آمده بودم ، می دانی او از این که تو قرار است زن جوانی را با خودت به قصر بیاوری بسیار عصبانی است.

در این جا چشمان آبی پاتریک به سوی من برگشت و پس از نگاهی گذرا ادامه داد:

-کنت پیر یک سخنرانی برایت تنظیم کرده عزیزم ، او در داخل قصر منتظر است ، و خیال دارد به محض این که پایت به آستانه ی در برسد آن را برایت اجرا کند.

گفتم:

-این در واقع لطف و مرحمتی است که به من روا می دارد.

پاتریک گفت:

-می ترسم منظور مرا نفهمیده باشی ، حتما برن به تو گفته است که کنت پیر عقل درستی ندارد.

برن گفت:

-آه آن قدر مبالغه نکن.

پاتریک – واقعا که...

و سپس سپس ابروهایش را بالا کشید.

در این جا هیو وارد صحبت شده و گفت:

-تو باید بدانی که در غیبت تو حالش خیلی بدتر شده است ، مخصوصا از وقتی که داستان ازدواج تو را شنیده است ، بیش از اندازه عصبانی است.

در این جا پاتریک باز تبسم سردی نثار من کرده و گفت:

-او همه اش از این می ترسید که رنگ موهای تو هم مثل موهای برن تیره باشد ، آخر کنت پیر علاقه ی زیادی به زن های مو سرخ دارد ، راستی هیچ می دانی درست نیم ساعت است که تو را با دوربین زیر نظر دارد ... بله ، ما در این جا برای این که خودمان را حفظ کنیم همه اش مواظب یکدیگر هستیم.

گفتم:

-خیلی عجیب است . ، آیا کنت پیر واقعا خیلی خطرناک است؟

پاتریک – دیردر گران بهای من مواظب حرف زدنت باش ، هیچ دلم نمی خواهد بلایی بر سرت بیاید ، این جا زیاد هم جای امنی نیست.

برن برای این که به من آرامش بدهد بازویم را گرفت و گفت:

-به این حرف ها گوش نده عزیزم . پاتریک می خواهد تو را بترساند ، ولی تا من هستم هیچ کس نمی تواند تو را بترساند ، حالا که تو را پیدا کردم خودم هم از تو مواظبت خواهم کرد ، خیالت جمع باشد عزیزم.

پاتریک مسخره کنان گفت:

-آه چه کلمات هیجان انگیزی برادر جان ، اصلا نمی دانستم ممکن است در پشت ظاهر خشنی مثل تو ، یک همچین مهر و محبت هایی وجود داشته باشد . دیردر ، نکند تو او را جادو کرده ای ... هیچ بعید نیست یکی از این روزها آن قدر نرم شود که مثل کنت پیر شعر هم بگوید ... واقعا خیلی عجیب است.

برن تهدید کنان گفت:

-پاتریک حالا هر چه دلت می خواهد بگو ، اما یک روز آن زبان بدجنست رابه سکوت کامل وادار می کنم.

پاتریک خنده کنان گفت:

-خیالم جمع است که جرات کشتن مرا پیدا نخواهی کرد ، چون هیو و دیردر شاهد تهدیدات تو هستند.

چنین به نظر می آمد که این جمله اشاره ای ، به یک قتل پیشین است و این چنین دوباره به یاد کالشی افتادم.

اما برن بدون توجه به سخنان او گفت:

-فراموش نکن من پادشاه این جزیره هستم.

و پاتریک گفت:

-حتما برایت جالب است بدانی که کنت پیر به تازگی یک جلد از اشعارش را به پایان رسانده است . شعر هایی که تماما برای اولری شاه و عروس باکره اش که یک جادوگر کک و مکی ، مو سرخ بود سروده شده است.

و سپس در حالی که رویش را به من کرده بود ادامه داد:

-کنت پیر خودش را شکسپیر ایرلند می داند ، اما تو خودت به زودی درجه ی دیوانگی او را تشخیص خواهی داد.

عضلات چهره ی برن منقبض شد و بدون این که کلمه ای بر زبان بیاورد بازوی مرا گرفت و در بقیه ی راه که شیب دار بود در حالی که پاتریک در پشت سرمان می خندید ، مرا بالا کشید.

.....

ما از کنار کلبه های تمیز با باغچه های پر گل گذشتیم و من که می کوشیدم تا خنده های خشک و تمسخرآمیز پاتریک را فراموش کنم ، پرسیدم:

-کدام یک از این کلبه ها مال تیم دوناهو و مادرش است؟

و برن گفت:

-کلبه ی آن ها در پشت جزیره است ، عمه شیلا خیلی دوست دارد تنها زندگی کند.

-چرا او با بقیه ی خانواده در دانلری زندگی نمی کند؟

-او برای این کار دلیل خاص خودش را دارد.

و هنگامی که به قصر نزدیک شدیم برن گفت:

-نزدیک به پانصد سال است که اولری ها در این جا زندگی می کنند . و در این لحظه برن درست مثل قصرش به چشمم خیلی مغرور آمد.

اما چون به حالت انتظار به من نگاه می کرد گفتم:

-آه هرگز تاکنون چنین چیزی را ندیده بودم ، واقعا بی نظیر است.

پنجره های باریک قصر در عمق دیوارها جای داشتند و چنین به نظر می آمد که قصر تقریبا از داشتن در ورودی محروم است . در واقع قصر همان احساسی را بر می انگیخت که جزیره برانگیخته بود ، نهر کوچکی در پائین جاری بود که از

راه کانال پیچ در پیچی به کنار ایلاندس می رفت ، در دو طرف آن خزه های انبوهی رشد کرده بودند و بویی که از آن بر می خاست زیاد مطبوع نبود.

پاتریک گفت:

-بهداشت قرون وسطایی ، خواهر گرانقدر آیا باور می کنی که این شهرک معصوم روزی محتویات فاضلاب قصر را به خارج می برده است؟ ... می دانی در این جا میان دیوارها خالی است و اتاق مردها از زن ها جدا است.

هیو با صدای خشکی گفت:

-دیگر بس است پاتریک.

-آه من می خواهم دیردر عزیزمان را از خطراتی که در این قصر تاریک و قدیمی متوجه او خواهد بود باخبر کنم ، و هیچ دلم نمی خواهد او به سیاه چال قصر بیفتد.

هیو گفت:

-خوشبختانه ما در این جا از بهداشت دنیای جدید استفاده می کنیم.

پاتریک به میان سخن او دویده و گفت:

-هیوی مقدس ما مخالف کیسه و خاکستر است و از وسایل مدرن بهداشتی خوشش می آید.

برای این که موضوع را عوض کنم گفتم:

-این قصر چگونه ساخته شده و این همه سنگ را از کجا به جزیره آورده اند؟

-هر نوع سنگ مرغوبی که در ایرلند یافت شود در این قصر جمع شده است.

-این سنگ ها را با چه وسیله ای از خشکی به این جا آورده اند؟

برن گفت:

-در آن زمان هنوز مردانی وجود داشتند که با وجود کوسه ماهی هایی که در پیرامون آن ها در حرکت بودند ، سنگ ها

را به وسیله قایق به این جا آورند.

-آه می فهمم ،کمی از قدرت آن ها در تو دیده ام.

-و بعد این نیرو ها باید به پسر های ما منتقل شود.

صدایش غرورم را ارضا کرد و به سادگی شکی را که در قایق به او برده بودم از یاد بردم ، او هنوز داشت حرف می زد:

-ما برای هر میل جزیره یک پسر خواهیم داشت ، جزیره ای که طولش به شش میل و عرضش با جزیره ی ماگوئیر به دو میل می رسد.

-ولی جزیره ی ماگوئیر که مال تو نیست.

-فکرش را نکن ، یک روز مال من خواهد شد و من را به صورت جزیره ای مسکونی در می آورم و تو غنچه ی گل سرخ پسران زیادی را به من هدیه خواهی کرد ، با وجوی که اندامت خیلی ظریف است ولی برای مادر شدن ساخته شده ای . من تو را به باتلاق می برم ، و به تو نشان می دهم که زن های جزیره تورب را چگونه بر می گردانند ، خیلی نیرو بخش است ، ولی البته ما تمام وقتمان را صرف این کار نخواهیم کرد.

پرسیدم:

-آیا مرا تنها به خاطر پسرانت انتخاب کرده ای؟

و سپس به بریده ی روزنامه ای که در جیبش بود فکر کردم.

گفت:

-این یکی از دلایل انتخاب تو بوده است ، و به ناگاه اشاره ای کرده و گفت:

-باغچه ها در سمت دیگر قرار دارند.

و بدینسان بر من مسلم شد که او هیچ گاه به من نمی گوید که چرا از من خواستگاری کرده است.

قسمت بیست و ششم

-ما از راه صومعه ی قدیمی وارد قصر دانلری می شویم ، محراب صومعه تنها جایی است که ما در قصر تعمیرش کرده ایم.

هیو و پاتریک با فاصله ی کمی در پشت سر ما گام بر می داشتند. و من از خود پرسیدم که آن ها چه اندازه از گفتگوهای ما را شنیده اند؟!

پاتریک از فاصله کمی با ما گفت:

-خوب بالاخره باغچه ی ما را دیدی؟

از میان طاق منحنی دروازه ای که به حیاط کوچکی چسبیده بود مقداری گلدان نخل ، آشکار شد.

پاتریک که خود را به ما رسانده بود ، بازویم را گرفت و مرا به داخل راهنمایی کرد و گفت:

-نگاه کن این جا قلمرو کوچک من است ، باغبانی هم دارم که آن را نگهداری می کند ، او از اهالی دهکده است.

در گوشه و کنار گل های درشت بسیار زیبایی دیده می شد ، پاتریک وقتی نگاه مرا به روی آن ها دید ، باز گفت:

-در این جا گل های زینتی بهتر از هر جای دیگری می رویند و حتی گاهی به اندازه ی یک درخت بلند می شوند.

باز کلماتی را که در مخالفت برن با گل های زینتی از او شنیده بودم به یاد آوردم ، آیا باغ پاتریک سب شده بود که گل های زینتی را با زنان جلف و مبتذل مقایسه کند؟

برن از پشت سر ما گفت:

-همه ان ها را حتی زمین را هم که گل های پاتریک در آن می رویند اولری ها به وجود آورده اند.

ولی پاتریک بدون توجه به غروری که در صدای او موج می زد گفت:

-بله ، بخشی از آن ، متعلق به اولری هاست ، به هر حال اولری ها هم مجبورند مثل سایر مردم بمیرند و سپس به یک مدخل سنگی اشاره کرده و گفت:

-این هم گورستان خانوادگی.

و آن گاه چشمانم به حیاط کلیسایی که مملو از قبر بود افتاد . سنگ ها آن قدر به هم نزدیک بودند که گذشتن از میان آن ها به زحمت میسر می شد . در گوشه ای دیگر ، چند گور دیگر نگاهم را به خود جلب کرد که سنگ هایشان دستخوش فرسایش شده و خزه ها دورشان را فرا گرفته بودند ، و به جز این ، برآمدگی تازه و بی نامی هم در میان سنگ ها وجود داشت.

هیو گفت:

-در این جا زنان جزیره به خاک سپرده شده اند.

پاتریک به میان سخن او دویده و گفت:

-بله آن ها در این جا مسلما از مردها جدا هستند ، می بینی که آن ها نه در زندگی ، بلکه در مرگ بسیار عفیف و پاکدامن هستند.

در این جا به ناگاه ذوق زده به سوی محراب کوچکی دویدم که در سمت دیگر حیاط کلیسا قرار داشت . کلیسای کوچک سقفی شیب دار و برجی مینیاتوری داشت ، کشیشی که فربه و کوتاه قد بود از کلیسا خارج شده و به سوی ما دوید.

برن گفت:

-دیردر ، ایشان پدر فلاهرتی هستند.

هنگامی که شوهرم ما را به یکدیگر معرفی می کرد احساس کردم کشیش را ترس برداشته است.

-خدای بزرگ چقدر خوشبختم که شما در این جا هستید.

او با احترام شکوهمندی سخن می گفت و موسیقی لهجه ی ایرلندی را داشت.

-کنت پیر در قصر است و بی صبرانه انتظار می کشد ، خواهش می کنم بردباری تان را حفظ کنید ، چون او به پلاما نیاز دارد.

نگاه حیرت انگیزی به برن انداختم و او که معنای نگاهم را دریافته بود گفت:

-عزیزم پلاما ، یعنی گفتگوی ملایم.

در ورود به قصر ، ابتدا وارد سالنی شدیم که شاید زمانی سالن پذیرایی بود ، از دیوارها تابلو های گوبلن بسیار آویخته شده بود . چهره ی مردی سیاه مو که نگاه سخت مغروری داشت مرا به خود جلب کرد ، دمی چند اندیشیدم که آن تصویر برن است.

پاتریک با تمسخر گفت:

-او اولری ، شاه شکست ناپذیر است.

برن دستم را گرفته و به سوی پلکان بلندی هدایت کرد ، پرسیدم:

-آیا پاتریک همیشه این طور است؟

-او با زبانی جهنمی در دهانش زاده شده است.

پدر فلاهرتی که در پشت سر ما از پله های پهن و مدور بالا می آمد، گفت:

-کنت پیر همین چند دقیقه پیش در سالن بود ، فکر نمی کنم از پسر خودش فرار کرده باشد!

سپس در حالی که به برن نگاه می کرد ادامه داد:

-فکر می کنی عاقلانه است که هم اکنون همسرت را به نزد پدرت ببریم ، شاید بهتر باشد قبلا یک بسته از گرد های دکتر ریوردان را به او بخورانیم.

به در بسته ای رسیدیم ، برن با احترام به در کوبید ، بعد آن را باز کرد . مردی که کپیه ای از برن بود در میان اتاق ایستاده بود . ابرو های پیچ خورده و تیره اش با موهای سپیدش تناقض بسیاری داشتند. او با دیدن من به سویم دوید و در آغوشم گرفته و با صدای گرفته ای گفت:

-ایولین ، ایولین.

و همان طور که مرا به سینه اش می فشرد ، مرتب آن نام را تکرار می کرد.

برن پس از آن که پیر مرد مرا رها کرد گفت:

-پدر این دیردر ایلین ، همسر جوان من است.

با وجودی که کنت پیر هنوز با علاقه ی زیادی به من نگاه می کرد از شنیدن آن کلمات کمی از نور شادی در چشمانش خاموش شد ، او مرد قد بلندی بود ، ریشش را به تازگی تراشیده ، و موهای سپیدش را با دقت شانه زده بود . جای زخم بلند و صورتی رنگی در زیر موهای انبوهش گم می شد . راستی چه کسی می دانست که آن زخم از چه به وجود آمده است؟

پدر فلاهرتی از پلاما سخن گفته بود ، بنابراین به آهستگی گفتم:

-برن برایم گفته است که شما شعر می گوئید و حتی یک شعر هم برای من گفته اید ، خیلی دلم می خواهد آن را بخوانم ، خواهش می کنم بگوئید شما را چه بنامم ، خیلی میل دارم با هم دوست باشیم.

و او گفت:

-غنچه ی گل سرخ ، نام من جان است ، آیا فراموش کرده ای که مرا با این نام غسل تعمید کرده اند.

گفتم:

-بله ، متاسفانه برن فراموش کرده است آن را به من بگوید.

کنت پیر نگاهی به من انداخته و با لحن غم آلودی گفت:

-اما تو که آن را می دانسته ای باید به خاطرش می آوردی.

برن گفت:

-پدر ... شعرت را بخوان!

کنت پسر گفت:

-طبیعی است که من ییتس نیستم ، ولی از دلم شعر می گویم و همیشه این طور بوده است.

آن گاه دسته کاغذی را از روی میز کوچکی برداشت و با صدای آهسته و موزون شروع به خواندن کرد:

ایولین آن دختر باکره ،

جزیره را ترک گفت و مرا تنها بر جای گذاشت

اکنون خاطراتش را به تنهایی پاس می دارم

تا سرانجام ،

مرگ مرا به خواب شیرینی فرو ببرد ،

مدت هاست که ایولین از من دور است

و من در این جا ،

در سکوت و انتظار

در برابر دریچه ی تاریک مرگ

آوای پرنده ی سیاه بهاری را می شنوم

پرنده ی سیاه ،

زمان های بسیار در درخت های دانلری پژواک داشت.

و طنین ناله های لری شاه

آواز سوزناک در سال های بی انتظار مرا ،

در سینه ی پر دردش ،

با خود برد.

.....

اما اکنون او باز می گردد

به این مکان متروک و دور افتاده.

به جایی که سنگ های تیز آینیش لوک هر

چهره ی درخشان دریا را با خود می برند.

.....

اکنون آن دختر باکره ، دگر باره در این جاست

ایولین ، من تو را در این جا می بینم

ای ملکه ی کوچک سرخ مو

ای ملکه ی صورت کک و مکی،

که اندامت شفاف و استوار است

آه سرانجام ،

ایولین من ، به سرزمین خود بازگشته است

او به ساحل دانلری باز می گردد

و بازگشت او پاسخی است

بر آوای مرغ سیاه بهاری

پیش از آن که دروازه ی مرگ باز شود

در این جا پس از سکوتی کوتاه به ناگاه دست های کنت پیر شروع به لرزیدن کرد ، و با لحن گلایه آمیزی گفت:

-ایولین ، عزیزم مرا ببخش ، من تو را می شناسم ولی فقط نامت را فراموش کرده ام.

برن پیش آمد و مرا به سوی مبلی هدایت کرده و به کنت پیر گفت:

-پدر داری بیش از حد به خودت فشار می آوری.

برن از روی شانه ها نگاهی به من انداخته و گفت:

-عزیزم زیاد طول نمی کشد . هیو ، اتاق ما را به تو نشان خواهد داد.

کنت بزرگ با صدای آهسته ای گفت:

-هیو؟...

سپس با چشمانی روشن و پرسشگر به برن خیره شده و پرسید:

-و تو پسر جان ، تو که هستی؟

دگر از پیرمرد روی برگردانده و خودم را به راهرو انداختم ، چند قدم آن طرف تر پاتریک در سایه ایستاده بود.

قسمت بیست و هفتم

ناآرام پرسیدم:

-چرا این طور رفتار می کند ، انگار یک دفعه همه چیز را فراموش می کند.

با خونسردی گفت:

-تا آن جایی که می دانم ، همه بیماران روانی همینطور هستند.

در حالی که به جای زخم وحشتناکی که در چهره ی پیرمرد دیده بودم می اندیشیدم گفتم:

-اما هیچ کس به ناگهان چیزی را فراموش نمی کند و اگر کسی به بیماری فراموشی دچار شود ، همیشه همین طور است.

-ولی اگر یک ضایعه ی ارثی باشد؟

حرفش را بریده و گفتم:

-به نظر تو این یک بیماری ارثی است؟

-بله ، دیردر عزیزم ، منظورم همین است و به همین دلیل دلم برای برن خیلی می سوزد.

-ولی خود تو هم خونت با برن یکی است و یک اولری هستی!

پاتریک دستش را به حالت دفاع بالا برده و گفت:

-اوه خواهر عزیز ، حتما برن داستان خانوادگی مرا برایت تعریف کرده و گفته که من یک اولری اصیل نبوده و احتمال دارد که پسر یک ماهیگیر سالم باشم ، که البته برایم سعادتی است و حالا هم هیچ کار دیگری نمی توانم انجام دهم جز این که برای برادرم و همچنین شما متاسف باشم.

-چرا متاسف باشی؟

-به خاطر بچه های شما ، برای یک مادر چه چیزی دردناک تر از این است که فرزندی روانی داشته باشد؟ برن دیوانه ی بچه هاست ، و تو هم ای عزیز من حتما مثل او هستی . کافی است قیافه ی کنت را هم الان در اتاقش ببینی...

با صدای لرزانی گفتم:

اطمینان دارم که بچه های ما زیبایی و کمال برن را به ارث خواهند برد.

گفت:

-به نظرت برن خیلی کامل است؟

پیش از آن که به او پاسخی دهم هیو در انتهای راهرو آشکار شد و من به سویش دویدم. اتاقی که هیو مرا به آنجا هدایت کرده بود بزرگ و خنک بود و دیوارهایش مانند سالن بزرگ از تابلوهای گوبلن پوشیده شده بود . تخت خواب بزرگی با پرده های تیره در میان اتاق قرار داشت ، که زن پیر خدمتکاری که مثل همه چیز قصر کهنه و غبار گرفته بود در آن مشغول گردگیری بود . اولین کاری که پس از ورود به اتاق انجام دادم ، جعبه ای را که از مادرم به یادگار بود بیرون کشیدم ، هیو ابروانش را بالا کشیده و گفت:

-اگر در این جعبه چیزهایی قیمتی ای هست ، بهتره آن را به گاو صندوق بسپارید.

گفتم:

نه ، این جعبه ی جواهرات خانوادگی نیست ، فقط چند شیئی خیلی خصوی در آن است که روزی مال مادرم بود و حالا برای من ارزشمند است.

پیراهن عروس ام هم در چمدان بود ، پیراهن ساده ای که من و عمه روت آن را انتخاب کرده بودیم. به هیوو گفتم دلم می خواهد اگر روزی دختری داشتم آن پیراهن به او برسد.

خنده ای تحقیرآمیزی کرده و گفت:

-اگر می خواهید آن را در رختدان بگذارید ، بریگیت می تواند آن را برایتان انجام دهد.

-نه ، چون اگر در این جا جشنی گرفته شود مجبورم آن را بپوشم ، اگرچه پیراهن خیلی ساده ای است.

هیو بدون هیچ هیجانی گفت:

-هرطور دلتان می خواهد.

و سپس از آن جا بیرون رفته و مرا با بریگیت تنها گذاشت . در یکی از دیوارهای اتاق ، دو در به چشم می خورد ، یکی از آن ها را باز کردم و وارد حمامی شدم که ساختمان بی نهایت مدرنی داشت ، ولی وقتی خواستم در دیگر را باز کنم آن را قفل شده یافتم.

بریگیت گفت:

-مادام به آن جا کاری نداشته باشید ، آن فقط یک توالت عهد بوق است ، که در هر کدام از اتاق های قصر وجود دارد ، اگرچه زندگی در روزگار قدیم خیلی ساده تر از حالا بود ولی خوب حالا دیگر این چیزها نیست ... مادام اگر من زیاد حرف می زنم مرا ببخشید ، حرف زدن با جوانان خیلی لذت بخش است ... باور کنید از این که وظیفه ی خدمت به شما را به من دادند خیلی ، خیلی خوشحالم.

گفتم:

-معلوم می شود تازه وارد قصر شده اید؟

-بله من همین دیروز با بارو بندیلم وارد این جا شده ام ، خیلی وقت است که بیوه شده ام و تنها زندگی می کنم و حالا شروع یک زندگی تازه برایم خیلی جالب است.

با کنجکاوی ناگهانی پرسیدم:

-چه کسی شما را استخدام کرد؟

-کنت اولری شخصا به من خبر داد که با همسرش از آمریکا می آید و به خدمت من نیاز دارد ، من هم فورا حرکت کردم.

پس از مکث کوتاهی گفتم:

-من خبر دارم چندی پیش خانم جوان دیگری که گویا اسپانیایی بود به این جا آمده بوده است.

-بله ، ولی او دیگر در این جا نیست ، می گویند جسدش را نزدیک به غار اسپانیایی پیدا کرده اند.

-او چطور مرد ، آیا موقع مرگ تنها بود؟

-شنیدم تنها بوده است ، شاید مردگان غار اسپانیایی او را مثل خودشان پذیرا شده اند.

-منظورتان چیست؟

-جسد اسپانیایی ها را می گویم مادام ، همان هایی که در آن روز شوم به زن های جزیره تجاوز کردند . کنت اولری همان روز دستور داد تا اجساد آنها را به داخل آن غار بیندازند . اسکلت هایشان را هنوز می شود در آن جا دید.

در حالی که سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم پرسیدم:

این غار اسپانیایی در کجا قرار گرفته است؟

در آن سوی جزیره ی ماگوئیر ، آن طرف کانال کوچک ، اگرچه دریا سعی کرده که این دو جزیره را از هم جدا کند

ولی در حقیقت جزیره ی ماگوئیر همیشه متعلق به آینیش لوک هر است.

ولی آن طور که من شنیدم این جزیره مال ماگوئیر هاست.

بله ، آخرین بازمانده ی این خانواده همین جا ، در این قصر تاریک است . کنت بزرگ پس از مرگ همسرش خانم ماگوئیر را برای نگهداری پسرش به این جا آورد ... حالا سکته کرده ، و در نزدیکی اتاق قدیمی کنت کوچک بستری است و یک کلام هم با کسی حرف نمی زند.

چند لحظه ساکت ماندم ، سپس دوباره پرسیدم:

-ببینم ، آیا خانواده ی ماگوئیر وقتی اجساد را به آن جا می بردند ، هیچ اعتراضی نکردند؟

-چرا مسلما این کار را کردند ، اما اسپانیایی ها مقدار زیادی طلا با خودشان داشتندکه چند سکه از آن ها هم در کلی مارا پیدا شد.

در حالی که فکرم سخت مشغول بود گفتم:

-غاراسپانیایی؟

و سپس خاموش شدم ، حقیقت این بود که هیچ نمی خواستم دخالتی در آن ماجرا داشته باشم ، اما کنجکاوی اذیتم می کرد و همه اش از خود می پرسیدم ، چه کسی جسد کالشی را پیدا کرده بود؟ و بدینسان از بریگیت پرسیدم:

-این زن اسپانیایی برای چه به این جا آمده بود؟

-آه مادام خواهش می کنم ، اگر این را بگویم ممکن است کارم را از دست بدهم.

ولی من بی توجه به وحشت او سوالم را ادامه داده و باز گفتم:

-آیا او به دیدن پاتریک آمده بود؟

بریگیت با احتیاط گفت:

-نمی دانم ، ولی به هر حال آن دو با هم زیاد در جزیره دیده می شدند.

-آن طور که شنیده ام پاتریک ، اشیا عتیقه را جمع می کند؟

-بله ، او این کار را می کند ، خدا کمکش کند ، من خرت و پرتها را موقع پیاده کردن از کشتی دیده ام ، خیلی وحشتناک بودند.

-شاید ، ولی فکر می کنم که پول خوبی بابت آن ها داده باشد.

-آخر چه طور ممکن است ، آن ها به نظر من یک شاهی نمی ارزند. پاتریک هم که پولی ندارد ، کنت جوان هم زیاد دست و دل باز نیست ، به خصوص در مورد پاتریک هیچ وقت در کیسه را شل نمی کند ، می دانید آن ها اصلا همدیگر را دوست ندارند.

گفتم:

-عجب ، ولی آن طور که من دیدم ، پاتریک خیلی خوب لباس پوشیده بود.

-هر قدر پول به دست بیاورد ، خرج دک و پوزش می کند.

باز کمی سکوت کردم و بعد گفتم:

-آن دختر اسپانیایی حتما غرق شده است.

-هنگامی که آن اتفاق افتاد ، او سوار یکی از اسب ها بود . می دانید آن حیوانات چون راه ها را به خوبی می شناسند همیشه در انتهای ساحل حرکت می کنند ، فکر می کنم اسبش رمیده و او را پرت کرده باشد . تخته سنگ ها هم خیلی بلند هستند و تا دریا فاصله ی زیادی دارند.

-آیا آن زن سوار یکی از اسب های کنت شده بود؟

-بله ، چون در این جزیره اسب های دیگری وجود ندارد.

وسپس به سوی گنجه رفته و لباس های برن را در یکی از کمد ها جای داد . بعد به سوی من برگشته و گفت آیا چای می خواهم و من سرم را تکانی دادم.

پس از خارج شدن او هیو وارد اتاق شده گفت:

برای من هم بیاور ، می خواهم با کنتس چای بخورم....

قسمت بیست و هشتم

بعد در حالی که به چهره ی من نگاه می کرد گفت:

-هر چه کردم نتوانستم قسمتی از حرف های شما را نشنوم ، شما خیلی جوان هستید ، ولی از این به بعد مهم ترین چیزی که باید بدانید این است که ما ، در این جا با خدمتکاران مثل اعضای خانواده رفتار نمی کنیم.

با سردی گفتم:

ببخشید ، من به خدمتکار عادت ندارم.

هیو گفت:

-ما در دانلری در حدود ده خدمتکار داراریم ، بنابراین بهتر است از این به بعد به این موضوع توجه داشته باشید ، مگر این که از آنها نافرمانی هایی ببینید که در این صورت باید فورا به من خبر بدهید.

-بسیار خوب ، امیدوارم به زودی یاد بگیرم.

-من باید چیز دیگری را هم به شما بگویم ، می دانید تصمیم به ازدواج با اولری با دانستن وضع کنت ، به نظرم خیلی عجیب آمد . اولری ها چون در سایه ی نفرین شوم زندگی می کنند ، در هیچ کجا زمینه ی خوبی ندارند ، به همین دلیل هم بیشتر تنها زندگی می کنند . می دانید ، آن ها به هیچ زنی نمی توانند اعتماد کنند و به همه چیز شک و سوءظن دارند ، من عزیزم اگر به جای شما بودم ، خیلی محتاطانه تر عمل می کردم.

با خشمی که در درونم می جوشید گفتم:

-خیالتان از این چیز ها جمع باشد ، من آن قدر برن را دوست دارم که محال است هیچ گاه به سوی مرد دیگری جلب

شوم.

سری تکان داد و گفت:

باشد ، من فقط می خواستم به شما هشداری بدهم.

سپس دستش را به روی شانه ام نهاد ، به طوری که سرمای آن از پارچه لباسم گذشت . آن گاه گفت:

-متاسفم عزیزم ، من هیچ قصدی نداشتم ... خدا مرا ببخشد اگر کمی شما را اذیت کرده باشم ... من همان طور که گفتم فقط می خواستم شما را بر حذر بدارم.

سپس به سوی پنجره رفت.

پرسیدم:

-بر حذر از چه کسی ، از پاتریک؟

-نه ، موضوع بر سر پاتریک نیست...

-آیا کالشی به دنبال آو آمده بود ؟

-نه پاتریک اصلا به او کاری نداشت . ولی با مادرش که در اسپانیا زندگی می کند و یک مدینای اصیل است کار تجاری داشت . ظاهرا آن کاپیتان اسپانیایی شوم ، یکی از اجداد او بوده است . همان کاپیتانی که به خاطر هیوی زیبا جزیره را به خاک و خون کشید.

کلمات او را با روشنی می شنیدم و حالتی مرگبار در سراپایم می جوشید . پس از رفتن ناگهانی هیو ، از پنجره ای که طاق منحنی بسیار بلندی داشت پرنده های بهاری بر روی تخته سنگ ها می چرخیدند . با خود اندیشیدم سر من هم با آن ها می چرخد ، راستی من به کجا آمده بودم ، آن خوش آمد گویی های تلخ چه معنایی داشت ، ایولین که بود و من که بودم ...؟

صدایی از پشت سرم گفت:

-بهتر است کم کم به این بیماران روانی عادت کنی.

سر برگردانیده و پاتریک را دیدم که از گوشه ی تاریکی ، در آمده و گویی که مدتی را در انتظار به سر برده است به سوی من آمده و گفت:

-می دانی در دانلری اوقات فراغت زیادی خواهی داشت.

-من آدم خیال پردازی هستم و می توانم سر خودم را به خوبی گرم کنم.

از درون اتاق نگاهی به داخل راهرو انداخته و گفت:

-اگر دلت خواست می توانی مرا هم گاهی وارد برنامه هایت کنی ، خیلی متشکر می شوم که مرا هم از این بی حوصلگی وحشتناک بیرون بیاوری . البته برادر گرانقدرم اصرار دارد که ما جدایی از هم را کاملا رعایت کنیم . او با ما مثل تبعیدی ها رفتار می کند و می گویدحق نداریم هیچ غریبه ای را به داخل قصر راه بدهیم ، در صورتی که می توانیم از معاشرت با آن ها سود سرشاری را ببریم ، زیرا آن ها دارای کیف های پر پول و زن های پر تمنایی هستند . باور کن اگر برن برای دلایل عقلانی ، گوش شنوا داشت ، می توانستیم از همین قصر درآمد خوبی داشته باشیم . مگر انگلیسی ها با خون آبی رنگشان در کشور خود چه کرده اند؟ ... آن ها قصرهای خود را در مقابل پول های زیبای ورودی به روی همه گشوده اند . می بایست کمی به سر و وضع این قصر قدیمی خانوادگی برسیم . اگر این کار را بکنیم خواهیم دید که به صورت یکی از مهم ترین اماکن جلب توریست در می آید.

گفتم:

-اما این عمل همه چیز را خراب می کند . همان طور که جنگل های آمریکا را پس از ساختن راه های سراسری از بین برده اند . می دانید اگر درهای این قصر را به روی مردم باز کنید ، همه ی این باغچه های زیبا از قوطی های کنسرو پر می شود و همه جا را کاغذ پاره های بسته بندی فرا خواهد گرفت . این قصر در حال حاضر اصیل است . یک قصر بزرگ قدیمی ، کمی خوف انگیز با ارواح گذشتگان که در پشت برآمدگی دیوارها پنهان شده اند.

پاتریک گفت:

-تو از ارواح می ترسی؟

و سپس با صدای ملایمی افزود:

-همین طور هم باید باشد ، این بخشی از معجزه ی دانلری هاست . لابد قصه اش را شنیده ای ، آن نفرین یک موضوع واقعی ست . فقط کافی است به حیاط کلیسا رفته و تعداد زیادی از قربانیان این نفرین را پیدا کنی! زن هایی که در دانلری کشته شده اند و تمامی پسران کنت اولری...

-ولی به روز این زن ها چه آمده است؟

-زنان اولری در برابر انواع حوادث حساسیت زیادی دارند که البته این ممکن است در اثر همان نفرین باشد . از تو می خواهم حتما گورستان را از نزدیک ببینی . برایت بسیار آموزنده خواهد بود ، اگرچه دلم برای معصومیت دخترانه تو خیلی می سوزد.

و بعد در حالی که سرش را کج کرده بود ادامه داد:

-تو واقعا خیلی شبیه او هستی ، که البته از برن انتظار دیگری هم نمی رفت.

در حالی که به ناگاه لرزم گرفته بود پرسیدم:

-شبیه به چه کسی هستم؟

-حتما برن از تنها عشق حقیقی خود برایت گفته است.

حالا دیگر انگار ضربه ای بر سرم خورده بود . روی پاهایم ایستاده بودم و هیچ نمی دانستم که او چه می خواهد بگوید ، اما او با لبخندی که می توانست انسان را دیوانه کند ادامه داد:

-آه انگار برن این قسمت از گذشته اش را برای خودش نگه داشته است.

-او کیست؟

-اسمش ایلین بود ، دست کم بیست سال است که مرده است.

چشمان آبی رنگش با نگاهی تند و محکوم کننده به من دوخته شده بود و صدایش را می شنیدم:

-اگرچه در دانلری همه از مردن او آگاهند ، ولی شباهت تو با او به اندازه ای است که دیگر نمی توان او را مرده دانست.

-برن که در آن زمان کودکی بیش نبوده است.

-بله بچه بوده ، ولی البته بچه ای که کمی زود بالغ شده بود.

-ایلین چند سالش بود؟

-او چند سال از برن بزرگ تر بود ، اما تفاوت سنی شان اصلا مهم نبود ، چون آن ها دائم با هم بودند . شاید برن به این سبب که کنت پیر ایلین را در اشعار دیوانه وارش زنده نگاه داشته است عشق کودکی خود را هنوز از یاد نبرده باشد . می دانی زمانی فکر می کردم که برادرم هم درست مثل پدرش ، یک شاعر دیوانه خواهد شد.

بدون این که از شنیدن آن کلمات قانع شده باشم گفتم:

-ولی حالا برن فقط مرا دوست دارد.

و آن گاه بریده ی آن روزنامه را به یاد آوردم ، گویی دیگر درک کرده بودم که موهایم سرخ بود ، کک و مک داشتم و بخشی از نامم ایلین بود چیزی بیشتر از یک تصادف...

پاتریک با کمی تمسخر گفت:

-عزیزم تو خیلی ساده لوح هستی ، نزدیک به بیست سال است که برن عاشق یک شبح خیالی است . و حالا قرعه ی فال به نام تو خورده است . عروس باکره ای با موی سرخ و صورتی کک و مکی ، که چهره اش در تمامی اشعار کنت پیر دیده می شود. به این ترتیب می بینی عزیزم که برن نه عاشق تو ، بلکه عاشق یک موجود خیالی ست.

اعتراض کنان گفتم:

-این حرف کاملا بی معنی است.

-چه بی معنی باشد چه نباشد ، به هر حال واقعیت دارد . برن بیست سال است که اشعار پدرش را شنیده است ، تو نمی توانی تصور کنی که پدر محترم ما از او چه موجود زیبا و فرشته واری ساخته است . خودش او را به نام ایلین ساخت و خودش هم عاشق او شد . پدر و پسر به او چنان حالت ایده آلی داده بودند که خود واقعی اش دیگر اصلا قابل تشخیص نبود . انگار ایلین ماگوئیر تنها دوشیزه ی باکره این جهان بوده است.

چشمان پاتریک می درخشید و لکه های زرد رنگ در ژرفای آن می درخشیدند . به ناگاه خم شد و با لبان مرطوبش بوسه ای از گونه ام گرفت ، با نفرت از او روی برگردانده و فرار کردم . قهقهه زنان مرا دنبال کرد اما خنده اش تو خالی و مسخره بود...

قسمت بیست و نهم

وقتی اتاق سر انجام خالی شد، خودم را به روی تختخواب انداختم و به تاریکی خیره شده و از خودم پرسیدم راستی برن کجاست ، آیا پس از رسیدن ما به دانلری مرا ترک کرده و به سوی ایلین سرخ موی ، کک و مکی که در اشعار پیر مرد زندگی می کند ، بازگشته است . پیش از رسیدن به آن جا ساده لوحانه اندیشیده بودم که پس از رسیدن به قصر بیشتر اوقات را با یکدیگر خواهیم بود ، حال آن که اکنون دیگر می بایست برن را با موجودی از گذشته ، که هرگز ندیده بودمش ، یعنی با ایلین ماگوئیر تقسیم کنم . نام مادر من هم ایلین بود ، ایلین ماگینیس ، حتی نام ها هم تقریبا یکی بودند ، آیا برن به عشق مادرم دچار شده بود و او همان ایلین ، اشعار کنت بوده است . آیا مادرم هم برن را دوست می داشته و من به دلیل همان جاذبه ، بدینسان به او دل باخته بودم؟

برن خیلی دیر به اتاق آمد ، لحظه ای همانند سایه ای بزرگ و تیره در آستانه ی در ایستاد ، گویی در روشنایی راهرو از آن چه که بود بزرگ تر به چشم می آمد . کمی نگاهش کردم ، بعد با صدای خشن صدا زد:

-دیردر ، دیردر ؟

به سببی نامعلوم خشمگین می نمود ، در حالی که سخنان پاتریک را به خاطر آورده بودم ، خود را محکم به بالش فشرده و گفتم:

-من همه چیز را می دانم ، می دانم ، که چرا با من عروسی کرده ای.

در زمانی کم تر از یک ثانیه ، در کنارم بود و چشمانش در اتاق نیمه تاریک برق می زد.

کمی ساکت ماند ، سپس پرسید:

-چه می گویی دیردر؟!

-آه برادرت پاتریک همه چیز را به من گفت ، او از ایلین ماگوئیر که تو در کودکی دوستش می داشته ای سخن گفت ، به نظر او تو برای این ، مرا به این جا آورده ای که...

برن به ناگاه خشمگین فریاد کشید:

-تو اجازه نداری به چرندیات او گوش کنی؟ او زبان شیطان را در دهان دارد و می تواند همه را فریب دهد ، فهمیدی یا نه ؟

سپس شانه هایم را گرفت ، مرا با خشونت به خود فشرده پرسید:

-خوب پاتریک دیگر چه گفت ، این برادر عالی قدر من چیزهای دیگری را به تو بروز نداد؟

-چرا گفت که تو در کودکی همیشه با او بودی و در سال های بعد هم هیچ گاه او را فراموش نکرده ای ، و این را هم گفت که من ظاهرا آن قدر به او شباهت دارم ، که او دیگر نمی تواند فکر کند که او مرده است.

برن پرسید:

-آیا پاتریک تو را لمس کرد؟

-نه.

و سپس به آن بوسه ی نفرت انگیز اندیشیدم.

برن گفت:

-دختر باید آن قدر عقل داشتی و در را قفل می کردی.

-به خاطر پاتریک؟

-در حالی که صدایش از خشکی می بارید ، غرید:

-نمی دانم.

با ناراحتی گفتم:

-چه شده است؟

-عزیزم در طول سالیان در دانلری اتفاقات عجیبی رخ داده است ، البته من باید تو را پیش از این ، از یک چیزهایی آگاه می کردم . به هر حال تو باید بدانی این جا یک خانه ی معمولی نیست ، البته نه فقط به خاطر وضع خاص پدرم که روانی است ، بلکه...

به میان سخن او دویده و گفتم:

-این وضع به خاطر آن داستان به وجود آمده است و به این دلیل است که همه ی شما هنوز به آن فکر می کنید؟

-بله ، غنچه ی گل سرخ ، اقرار می کنم که همه اش به خاطر آن داستان است ، که همیشه باید در این جا یک عنصر انسانی وجود داشته باشد تا آن داستان را زنده نگه دارد.

با صدای آهسته و گرفته ای گفتم:

-پس همیشه یک نفر در دانلری هست که این کار را انجام می دهد.

-بله ... به هر حال بدون شک برای تو که عنوان همسر مرا داری در این جا اتفاقات زیادی رخ خواهد داد و من عزیزم باید به تو از همین حالا هشدار بدهم ، چه خوب بود که تو را هرگز به این جزیره نمی آوردم ، اگر کسی به تو آزاری برساند یا تو را برنجاند...

در این جا مرا به سوی خود کشیده و چنان مرا به خود فشرد که نفسم به تنگ آمد و آن وقت ادامه داد:

-قسم به خدا دیردر ، بعد از این برای تمام کردن این داستان ، از هیچ چیز فرو گذار نخواهم بود . می دانی من در زیر سایه ی غیر قابل وصف آن داستان وحشیانه ، با نفرین شومش بزرگ شده ام ... ولی دلم نمی خواهد که پسران ما ، مانند من ، از آن رنج ببرند . پدرم را که دیدی ، باور کن از آن مرد ، دیگر چیزی باقی نمانده است...

و بعد از نفس بلندی اضافه کرد:

-بله عزیزم دیگر واقعا وقت آن رسیده است که هم آن داستان و هم آن نفرین ... با هم بمیرند.

-اما در صورتی که شخصی در کار بود ، تا آن داستان را با گذشت سال ها حفظ کرده و آن را به گونه ای حقیقی در بیاورد...

و بعد ناگاه سخنم را بریدم ، زیرا فکر هولناکی از ذهنم گذشت که این شخص باید شخص سالخورده ای مثل کنت پیر باشد.

برن با آرامش گفت:

-هر که باشد او را خواهم کشت.

در چهره اش کاملا پیدا بود که سخنش جدی است ، اگر چه به جز آن مهری سوزان نیز در وجودش می جوشید ، آن چنان که از آن همه احساسات برای چند لحظه ترسم ریخت.

.....

روز بعد که روز درخشانی ، بدون حتی یک لکه ی ابر در آسمان بود ، در حالی که من و برن در سالن بزرگ غذاخوری مشغول خوردن صبحانه بودیم ، کسی به اتاق ما رفته و با بی رحمی ، پیراهن عروسی مرا پاره پاره کرده بود.

برن برای انجام کاری از قصر بیرون رفته بود که من بریگیت را در حالی که پیراهن بر دست . مبهوت ایستاده بود در برابرم دیدم . خرابکاری ، آن پیراهن را از جا لباسی داخل کمد برداشته و آن رابه آن روز در آورده بود.

راستی چه کسی می توانست مرتکب چنین کاری شده باشد؟

هنگامی که بریگیت ،پیراهن پاره پاره شده را نشانم داد به تلخی گریستم ، کسی ، آن را با آلت تیزی مثل قیچی بریده بود و من دیگر نمی توانستم برای دخترم ارثیه ای بگذارم.

خطاب به بریگیت گفتم:

-شما ردپایی را ندیده اید؟

-مادام او حتما یک مرد بود ، به محض این که از در وارد شدم مانند خرگوشی فرار کرد.

-نتوانستید او را بشناسید.

-فکر می کنم کنت پیر بود ، او بیشتر در قصر گردش می کند و من هیچ دوست ندارم که با او برخوردی داشته باشم.

در حالی که مهربانی خاصی را که در چشمان پیرمرد موج می زد را به یاد می آوردم ، گفتم:

-من که نمی توانم باور کنم ، این کار به دست کنت انجام گرفته باشد ، چون شوهرم بارها گفته است که پدرش مرد بی آزاری است.

-مسلما همین طور است ، ولی این فقط زمانی که او در حال عادی باشد صدق می کند ، چون او در گذشته آدم بسیار مهربانی بوده است و این بیماری او را به این حالت در آورده است . و سپس در حالی که در توالت قدیمی را نشان می داد اضافه کرد من اطمینان دارم که او از این جا وارد اتاق شده است.

-ولی در آن جا که بسته است!

-پس آن یک روح بوده است ، چون من با چشمان خودم دیدم که او در آن جا ناپدید شد.

کوشیدم تا با دستان لرزانم در را باز کنم که این بار مقاومت زیادی نکرد و باز شد ، قلبم چنان می تپید که گویی در رویایی غیر طبیعی سیر می کنم . در یک آن خود را در مکانی تاریک یافتم . درپوش توالت که تخته ای بود با پوششی از گوبلن ضخیم و رنگ و رو رفته باز بود . با نگاهی جستجوگر به ژرفای بی انتهای قصر قدیمی نگریستم و صدای شرشر

خوفناک رودخانه ی کوچکی که در پائین قصر جاری بود شنیدم . دیوارهای توخالی طنین آن صدا را شدید تر می کرد . لوله های جدید فاضلاب را در فضای تنگ بین سنگ های بزرگ کار گذارده بودن و هنگامی که فهمیدم لوله های سیاهی که رطوبت از آن ها می چکید ، نرده بانی را به وجود آورده اند که به توالت های قدیمی قصر می رود ، لرزه بر اندامم افتاد .

قسمت سی ام

همچنان که به قعر تاریکی نگاه می کردم ، به ناگاه صدایی را شنیدم که به پچ پچ خشنی می مانست:

مدت هاست که ایولین از من دور است

و من در این جا ،

در سکوت و انتظار

آوای پرنده ی سیاه بهاری را می شنوم

که در برابر دریچه ی تاریک مرگ ،

آواز می خواند

.....

سرانجام ایولین من ، به سرزمین خود

به ساحل دانلری بازگشته است

و این پاسخی است ،

بر آوای مرغ بهاری

پیش از آن که دروازه ی مرگ باز شود.

.....

ناگهان بریگیت در حالی که به سوی من می دوید فریاد کشید:

-چه شده مادام ، چرا رنگتان پریده.

با آوایی ارزان گفتم:

هر که بوده است هنوز هم در این جاست.

و سعی کردم دوباره به خود بیایم.

-او احتمالا از این راه فاضلاب بدبو فرار کرده است ، این در باز شده هم گواه آن است ، اگر صلاح می دانید بروم و کنت اولری را به این جا بیاورم؟

-نه ، دیگر خیلی دیر شده است.

-ولی تکلیف اسباب و اثاثیه ی دیگر شما که در کمد است چه می شود؟

و این بار ضربه ی شدیدتری بر من وارد آمد ، چون جعبه ی مادرم هم ناپدید شده بود . دوباره به داخل اتاقک غیر مسکونی دویدم و فکر کردم هر کسی هم که باشد با هر نیرو و قدرت و آشنایی به محل ، باز هم نمی تواند از این نردبان خطرناک پائین برود ، زیرا برای این کار باید از هر دو دست خود استفاده کند . خوشبختانه این بار همان طور که فکر کرده بودم آن جعبه ی کوچک را در گوشه ای که پنهان کرده بودند یافتم . در جعبه را باز کردم ، نخست تسبیح قدیمی ، سپس گوشواره های عقیق سرخ و گردن بند کهربا را از آن خارج کردم . دیوان شعر با گل های خشک شده هم در زیر آن ها قرار داشت . هنگامی که کتاب را برداشتم گل ها به زمین افتادند و بریگیت که برای برداشتن آن ها خم شده بود گفت:

-این ها زمانی گل های تازه ای بودند ، ولی اکنون کاملا قهوه ای شده اند.

گل ها را با دقت در داخل کتاب جای دادم.

پیرزن گفت:

-تمام این ماجرا به خاطر آن است که شما کنت پیر را به یاد او می اندازید . آن زن تنها کسی است که کنت برایش شعر می گوید . مسلما خود او برای پاره کردن پیراهن شما به این جا آمده است ، چون او آن زن را فقط برای خودش می خواهد ، نه حالا ، بلکه سال هاست که این آرزو را دارد.

-منظورتان ایولین است.

-بله ، ولی نام اصلی اش آیلین بود ، آیلین ماگوئیر . او دختر یکی از ماگوئیر ها بود . همه اهالی جزیره می دانستند که با وجود تفاوت سنی زیاد ، کنت پیر می خواهد با او ازدواج کند.

-شما ایلین را می شناختید؟!

-بله ، چه جور هم او را می شناختم.

-خیلی دلم می خواهد بدانم چه جور قیافه ای داشت؟

-خدای من او درست شکل شما بود ، همین کک و مک ها و همین چشم ها را داشت ، با رنگ کهربایی خاص آن . البته شاید موهایش کمی بلند تر از موهای شما بود ، اما رنگ آن درست همین بود.

-خوب چه بر سر او آمد؟

-او در جوانی مرد ، بیست سال پیش یا بیش تر ، کنت جوان در آن زمان نوجوان کوچکی بیش نبود و آن دختر هم تازه نوزده سالش بود ، می گفتند که با وجود نفرین اسپانیایی ها هنوز دست نخورده است.

در این جا بریگیت سخنش را برید و ناگهان علاقمند مرا برانداز کرد و گفت:

-و حالا شما به این جا آمده اید و دیدن شما حواس پیرمرد را پرت کرده است ، لباس پاره پاره شما ثابت می کند که ... خدا شما را حفظ کند مادام ، چون ممکن بود اتفاقی خیلی بدتر از این بیفتد.

با این همه در همان روز وظایف خود را در مقام همسر فرمانروای دانلری با دیدار با خانم ماگوئیر آغاز کردم . اتاق او در طبقه ی سوم ، در نزدیکی اتاق زمان کودکی برن قرار داشت . پیرزن محتضری که زمانی پرستاری از برن را برعهده

داشت و مادر آیلین ماگوئیر بود . برای دیدن او کنجکاوی بسیار زیادی داشتم.

پنجره ی بلند و باریکی راهروی طبقه سوم را روشن می کرد ، لحظه ای چند در جلوی پنجره ایستاده و به تماشای دورنمای آینیش لوک هر که با سنگ های بلندی احاطه شده بود مشغول شدم ، کمی هم به نمای جزیره ی ماگوئیر که به زحمت دیده می شد ، نگاه کردم و به ناگاه حرکت تند جامه ی سپیدی در زیر باد ، توجهم را به خود جلب کرد . هیو بود و به دنبال آن پس از یک ثانیه شخص دیگری را دیدم که فکر کردم برن است ، اما به زودی دریافتم هیو و تیم دوناهو با یکدیگرند. آن ها چنان تنگ یکدیگر راه می رفتند که سرانجام پاهای تیم به پیراهن هیو گیر کرده او ایستاد و پاهایش را آزاد کرد . در این حال هیو سرش را به پشت برده و گیسوان سرخ و باشکوهش را که زیر آفتاب می درخشیدند پریشان کرد . حدس زدم دارد می خندد ؛ سرم را شگفت زده برگردانیده و به بخشی دیگر از جزیره که در شمال قصر قرار داشت نگریستم و سواری را دیدم که درست به فاصله ی یک مو در کنار ساحل اسب می راند . و این سوار برن بود که حتی از آن راه دور هم قیافه ای جذاب و خیال آفرینی داشت . او حامه ی تیره بر تن و چکمه های براق به پا داشت ، ناگهان افسار اسب را به حرکت در آورد ، آن چنان که گویی آن اسب در هوا پرواز می کند و آن گاه پاهای بلندش را دراز کرد و با یک جهش به آن سوی فاصله بین دو سنگ پرید . هنگامی که نگاهم را به طرف دهکده برگردانیدم از این که برن دیگر قصد فروختن اسب ها را نداشت خدا را شکر کردم زیرا آن چنان که دیده بودم اسب و سوارکارش از هم جدا ناپذیر بودند.

در این هنگام هیو و تیم ناپدید شده بودند ، و همان طور که به جای خالی آن ها نگاه می کردم به این دریافت رسیدم که دیدن آن ها در این مکان از جزیره ، که پوشیده از سنگ های آهکی فرسوده بود ، به هیچ وجه تصادفی نبوده است ، چون آن جا به هیچ وجه جای گردش و یا پیاده روی نبود . سعی کردم پیش خود مجسم کنم آن دو در آن جا به چه کاری مشغول بودند...

خانم ماگوئیر بر روی تختخواب بلندی خوابیده بود ، تختخواب او را در کنار یکی از پنجره های بلند قرار داده بودند و او

از آن جا می توانست نوار آبی رنگ دریا را که آینیش لوک هر را از خشکی جدا می کرد ببیند. گذشته از آن تمام خانه ها در دهکده هم در معرض دید او قرار داشت.

زنی درشت استخوان با صورتی زاویه دار ، سمت مواظبت از او را بر عهده داشت که خود را خانم کلی معرفی کرده و گفت که سال هاست نزد اولری ها کار می کند. سپس گفت من علاقه ی زیادی دارم که کنت اولری را به هنگام سوارکاری تماشا کنم . به پنجره اشاره ای کرد و افزود:

-شما هم حتما به او افتخار می کنید ، کنت خیلی خوش قیافه است و اگر به شما بگویم زمانی آقای ماگوئیر در این جا اسب ها را برای سواری تربیت می کرده است ، حتما برایتان بیشتر جالب خواهد بود.

و این چنین بود که به ناگاه احساس کردم ، من هم در رویدادهای آن جا به گونه ای دخالت دارم ، زیرا کار پدربزرگ من هم تربیت اسبان سواری بود ، و از این دریافت به لرزه درآمدم.

خانم کلی با نگاهی به من گفت:

-آه عزیزم ، سعی نکن احساساتت را از یک پرستار پیر و کهنه کار پنهان کنی ، حتما از این که فرزندتان به این زودی به دنیا بیاید افتخار می کنید!

آه که او فکر می کند من حامله هستم!

خانم ماگوئیر هم در حال برانداز کردن من بود ، چشمانش در آن چهره ی تخریب شده ، به دو سوراخ می مانست ، که البته گویی برقی از ادراک و شناسایی هم گاه گاه در آن می درخشید.

به سوی او رفته و دستش را گرفتم ، می خواستم چیزی بگویم که خانم کلی دوان دوان پیش آمد ، و در حالی که خود را به درست کردن بالش های زیر سر او مشغول کرده بود گفت:

-شما خیلی لطف کردید که به دیدار خانم ماگوئیر آمدید ، او آخرین بازمانده ی خانواده ی خود است و در واقع هیچ کس را ندارد . سال هاست مانند یک مرده در این جا خوابیده است ، خدا کمکش کند ، اگر بتواند زودتر به خانه ی ابدی

اش برود ، حتما رحمتی شامل حالش شده است.

-نه ، شما نباید این حرف را بزنید.

خانم کلی نگاه عجیبی به من انداخت و هیچ نگفت . ولی من باز گفتم:

هر انسانی حق دارد تا پایان عمرش زندگی کند.

قسمت سی و یکم

و آن گاه پرسیدم:

-چند سال است که در این وضع است؟

-از زمانی که کنت پیر سکته کرده است ، فکر می کنم دیگر بیست سال شده باشد ، می دانید زمان به تندی می گذرد.

-آیا بین بیماری کنت و سکته ی این زن ارتباطی وجود داشت؟

-می گویند این که هر دو در یک زمان از پای درآمده اند تصادفی بیش نبوده است ، اگر چه نمی توان بیماری کنت پیر را سکته قلمداد کرد . دکتر ریوردان هم که در خشکی زندگی می کند ، همین نظر را داشت.

به خانم کلی گفتم که او خود یک نیمچه دکتر است و از وجنات خانم ماگوئیر پیداست که به خوبی از او پرستاری می شود . او از شنیدن این حرف ها بسیار خوشحال شد و دگربار خانم ماگوئیر را در بسترش جا به جا کرد و در همان حال گفت:

-اگر به موقع جا به جا نشود بدنش زخم می شود ، همه ی بیمارانی که دایم در بستر هستند همین حال را دارند.

بدون شک خانم کلی از دانلری چیزهای زیادی می دانست . برای این که سکوت را شکسته باشم گفتم:

-هر چند هنوز نمی توان از همه چیز مطمئن بود ، اما کنت میل دارد کودکان زیادی داشته باشد ، من هم امیدوارم بتوانم به زودی برایش پسری بیاورم.

-آخ عزیزم شما خودتان هنوز یک بچه هستید ، اما هنگامی که وقتش برسد خودم هم برای مشورت و هم برای کمک در کنارتان خواهم بود.

-امیدوارم این کار را از هم اکنون شروع کنید ، چون من از بچه های نوزاد هیچ نمی دانم.

بی شک هیچ موضوع دیگری نمی توانست به او به اندازه ی این وظیفه جدید در زندگی تنهایش ، شادی بخشد . و پس از این که مدتی به دور من چرخید سرانجام مرا به سوی یک مبل راحتی هدایت کرد.

سپس به او گفتم که خیلی دلم می خواهد چیزهایی را درباره ی دانلری بدانم . او پس از کمی سکوت گفت:

-می دانید از زمانی که کنت جوان ، کودکی بیش نبود تا به حال ، هیچ وارث دیگری در این قصر زاده نشده است . بدین ترتیب اگر او از شما بشنود که باردار هستید از شادمانی از خود بی خود خواهد شد.

سپس به آرامی اشاره ای به خانم ماگوئیر کرد و گفت:

-این زن می داند که بدون وارث زندگی کردن چه معنایی دارد و انگار که این درد برایش کافی نیست ، چون هر دوی آن ها مانند لاشخورهایی کاغذ و قلم به دست در کمینش هستند . برای آن ها فقط آن جزیره مهم است.

پرسیدم:

-چه کسی خواستار تملک جزیره ی خانم ماگوئیر است ؟ به نظر من که آن جا با آن سنگ های سختی که دارد اصلا قابل سکونت نیست.

-منظورم هیو و پاتریک است ، هیو فکر یک صومعه و یا چیزی شبیه آن را در سر می پروراند ، پاتریک هم می خواهد دست به جلب توریست بزند.

-خوب پس به این ترتیب آن ها در فکر خریدن جزیره هستند؟

-پناه بر خدا ، آن ها که پولی در بساط ندارند.

-پس...

-حقیقت این است که آن ها منتظر تصاحب جزیره هستند . می گویند پیش از این که کنت جوان به آمریکا برود به پاتریک گفته است که جزیره ی ماگوئیر درست مثل جزیره ی شخصی اوست.

به آن بریده ی روزنامه و یادداشتی که در حاشیه ی آن بود و بر روی آن نوشته شده بود آیا می خواهید همه چیز زندگی این دختر جوان را بدانید ، راستی او کیست و از کجا می آید ؟

اندیشیدم آیا برن چیزی را که داشت کم کم برایم روشن می شد ، کشف کرده و دریافته بود که من دختر ایلین ماگوئیر هستم؟ و به این دلیل با من ازدواج کرده بود که به سادگی وارث جزیره ی ماگوئیر شود؟...

به سرعت این افکار را از سرم بیرون راندم و دگر بار سخن کنت پیر را پیش کشیدم:

شما گفتید که کنت به سبب سکته ی مغزی نبوده ، بلکه او از نوعی ضربه مصدوم شده است ، می توانید یک کمی بیشتر برایم توضیح دهید؟

کنت پیر در سانحه ای که برایش پیش آمد زخمی شده که خود من زخمش را پانسمان کردم و بستم . تا این که دکتر ریوردان سر رسید . می دانید پاتریک کنت پیر را در حالی که در پای صخره ای افتاده بود پیدا کرده بود . سرش چاک خورده و زخم عمیقی برداشته بود ، از آن زخم هایی که در بیمارستان ها نظیرش را از یاد برده بودم ... معمولا این جور زخم ها در جنگ های خیابانی و یا دعواهایی که در رستوران ها در می گیرد به وجود می آید.

-آیا بالاخره فهمیدید چرا آن اتفاق برایش افتاده بود؟

فکر می کنم پایش روی سنگ لغزیده بود ، پاتریک ، هیو و خانم ماگوئیر هر سه او را دیده بودند . بیچاره خانم ماگوئیر که سال هاست نمی تواند حرف بزند . هیو و پاتریک هم هیچ وقت اضافه بر این ها چیزی نگفته اند.

انگار شما به آن ها شک دارید؟

من هم مثل یک آدم حرفه ای فکر می کنم ، دکتر ریوردان هم با من هم عقیده است . می دانید این که کنت پیر به خاطر افتادن از روی سنگ ها این زخم را برداشته است ، امکان ندارد . آیا شما جای زخم او را دیده اید؟

سرم را تکانی دادم.

-به هر حال پیرمرد پس از آن حادثه به پریشانی روحی دچار شد و فکرش هم مختل شد . آن چنان که نه تنها چگونگی آن حادثه را به یاد نمی آورد ، بلکه گاهی حرکاتی هم از او سر می زند که می تواند حتی شیطان را هم از جهنم بیرون بکشد.

پیر زن در بستر به آرامی جنبید ، و تقریبا به من نگاه کرد . او چشمانش گل انداخته بود و گویی می خواست مرا از چیزی آگاه کند.

با نرمی به روی او خم شده و پرسیدم:

-چه می خواهید بگوئید؟

و چون از او چیزی نشنیدم ، به خانم کلی متوسل شده و گفتم:

-خواهش می کنم به من کمک کنید ، او می خواهد چیزی به من بگوید.

خانم کلی نگاهی به من کرد و گفت:

-حتم دارم شما او را به یاد دخترش انداخته اید ، او خیلی شبیه شما بود . این یک تراژدی است که او در همان روزی که مادرش سکته کرد در دریا غرق شد . او عاشق گردش بر روی تخته سنگ ها بود و این نخستین باری نبود که چنین اتفاقی می افتد و کسی از آن بالا به دریا سقوط می کند.

-نام مادر من ایلین بود ، نام من هم به این دلیل دیردر ایلین است.

به ناگاه چهره ی فرسوده زن بیمار در هم فشرده شد . خانم کلی گفت:

-این چیز ها او را خیلی عصبی می کند.

سپس بالش خانم ماگوئیر را منظم کرد و از روی شانه اش نگاهی به من افکنده و دوباره گفت:

-دیردر ایلین ، بگوئید ببینم موضوع چیست ؟ شما خیلی شبیه او هستید و کنت جوان هم به همین دلیل به شما دل باخته

است.

-اگر ایلین ماگوئیر غرق نشده بود ، هم اکنون معمای گذشته ی مادرم را حل کرده بوم.

-متاسفانه جسد او هرگز پیدا نشد.

قسمت سی و دوم

-بنابراین فکر می کنید که...

حالا دیگر قلبم دیوانه وار می تپید.

خانم کلی گفت:

-او دختر خیلی خوبی بود و امکان نداشت بتواند مادرش را این طور چشم انتظار بگذارد.

به پیر زنی که در بستر آرمیده بود نگریستم . دلم می خواست از او بپرسم:

آیا تو واقعا مادر بزرگ من هستی ... و اگر این چنین است از گذشته های راز آلود مادر من چه می دانی؟

اما به جای آن گفتم:

-خانم ماگوئیر ، از این که آمدن من به این جا شما را عصبی کرده است یک دنیا متاسفم.

سپس برگشتم تا از آن جا خارج شوم ، اما بی شک در آن دم قیافه ی بیچاره ای به خود گرفته بودم زیرا خانم کلی به سویم آمد ، دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با دست دیگر نبضم را گرفت . به او اطمینان دادم که حالم خوب است و سپس از حلقه ی دستان او و چشمان فروزان خانم ماگوئیر پیر گریختم.

از آن پس آرام ، آرام ، درباره ی دانلری به تحقیق پرداختم ، شاید گناه از پاتریک بود که با سخن گفتن از گورستان توجه مرا به آن شهر مردگان جلب کرده بود.

پس از یک هفته وسوسه ی سوزان ، سرانجام امروز تسلیم شده و به آن گورستان رفتم و مدتی را بی هدف در میان

گورهایی که از هم فاصله ی کمی داشتند به خواندن نوشته های روی سنگ ها پرداختم. پس از مدتی پدر فلاهرتی از کلیسای کوچک به سوی من آمد و با هم به آن گردش حزن آلود ادامه دادیم. پس از مدتی سکوت من از او پرسیدم:

-آیا مردان و زنان جزیره هنوز هم مثل گذشته جدا از هم به خاک سپرده می شوند؟

و به سوی مجموعه ای از سنگ ها که بنا بر گفته های هیو ، زنان جزیره در آن جا آرمیده بودند رفتم . پدر فلاهرتی گفت:

-بله ، خدا به ما کمک کند . اما رسوم اجتماعی باید حتی پس از مرگ هم رعایت شود.

-این مسئله پس از آن نفرین شوم باب شد؟

-آه این یک رسم است دخترم.

و آن گاه به گوری پوشیده از گل اشاره کرده و گفت:

-زن اول کنت در آن جا خوابیده است ... حالا دیگر مدت زیادی از مرگ او می گذرد ، خدا رحمتش کند.

-مادر پاتریک را می گوئید!

-بله!

-مرگش به چه علت بود؟

-پاتریک در آن زمان خیلی کوچک بود ، و موقعی که کنتس از اتاق او بر می گشت از پله ها به پائین سقوط کرد . در آن دوران زن ها هنوز از آن لباس های مخصوص بلند به تن می کردند . به همین دلیل هم لغزید و آن طور که گفته شد با سر بر روی سنگ ها افتاد.

-و دیگران ... فکر می کنم که همه در این جا دفن شده اند.

وپس از چند دم اضافه کردم:

-فکر می کنم به جز او دو زن دیگر هم داشته است؟

-کنت پیر در مورد زن ها شانس نداشت ، مادر برن در رختخواب مرد . دکتر ریوردان خیلی زحمت کشید ، اما زن بیچاره بالاخره جانش را از دست داد.

-شاید پرستار ... از او درست مواظبت نکرده است؟

-نه دخترم ، خانم کلی روز ها از او پرستاری می کرد و هیو هم شب ها بالای سرش کشیک می داد. زن بعدی کنت هم وقتی می خواست به یکی از آن توالت های قدیمی برود با سر به پائین سقوط می کند.

-آه چه وحشتناک!

-این اراده خدا بود ، آن زن بیچاره می خواست راهی پیدا کند که توالت های قدیمی بار دیگر مورد استفاده قرار گیرند ، خدا می داند وقتی که از آن دریچه های هراس انگیز بالا می رفت به چه فکر می کرد.

-و همسر بعدی کنت؟...

-مرگ خیلی وحشتناکی بود ، او زنده زنده سوخت.

-وای آخر چه طور ممکن است؟

-کنت پیر در آن زمان در خانه نبود ، شب سردی بود ، آن بیچاره از جای خود برخاسته و برای گرم شدن ، آتشی افروخته بود که دامن لباسش آتش گرفت.

-آیا کسی در آن جا نبود که به او کمک کرده ، پتویی به رویش انداخته و آتش را خاموش کند؟

-ربدوشامبر او چون از پارچه ی نایلونی بود ، با چنان سرعتی آتش گرفت که گویی به نفت آغشته شده بود ، و آن زن بیچاره حکم یک مشعل زنده را پیدا کرده بود.

لرزش خفیفی سراپایم را فرا گرفت و نگاهم بی اراده بر روی برآمدگی تازه ای افتاد و دیدم که سنگی بر روی آن گذاشته و چند فرشته را که بر روی چند طاق پر گل در حال پرواز بودند ، بر روی آن نقاشی کرده اند.

پدر فلاهرتی که نگاه مرا دنبال می کرد گفت:

-او را امروز ناگهانی به این جا آوردند.

-ولی روی سنگ هیچ نوشته ای نیست.

-نمی دانید چه کسی در این جا به خاک سپرده شده است؟

-نه ، این بار اول است که من در این جا هستم ، تا حالا در قصر مشغول بودم ، به همین جهت هم از هچ جا هیچ خبری ندارم.

-نوشته ی آن در پشت سنگ است ، این کار را به دستور خود او انجام داده اند ، می خواسته سادگی سنگ محفوظ بماند.

-او...

-پاتریک را می گویم ، او در کار سنگ و موم بسیار ماهر است.

هنگامی که به طرف دیگر سنگ می رفتم ، گویی چیزی به من الهام شد چون آن سنگ مرا به سوی خود می کشید. کمی جلو رفتم و بر روی آن چنین خواندم:

-کنتس سنت برندان اولری ، متولد هفتم ماه مه سال 1950 میلادی ، غرق شده در نزدیکی ساحل آینیش لوک هر در بیستم فوریه سال 1975 میلادی.

در ابتدا کمی بهت زده به آن نوشته نگریستم تا سرانجام برایم روشن شد که کالشی که بقایای تن بی جان او در آن جا دفن شده بود ، زمان کوتاهی همسر برن بوده است و مدت بسیار کوتاهی پس از نوشته شدن آن مقاله ای که تصویر من و داستان آشنایی با جامعه در آن چاپ شده بود از دنیا رفته است.

صدای پدر فلاهرتی که از دور دست ها می آمد در گوش هایم پاشیده شد:

-طفلک من ، پس شما از این قضیه اطلاعی نداشتید ؟

در جستجوی تکیه گاه دستم را به سنگ گرفته و نفس عمیقی کشیده و گفتم:

-چرا اطلاع داشتم.

عطر ملایم گل ها به ناگاه برایم آزار دهنده شده بود ، آرامشی که در آن روزها به زحمت برای خود فراهم آورده بودم مانند یک حباب صابون ترکید و من دیوانه بار از گورستان به بیرون فرار کردم.

حالا دیگر دلم می خواست از همه فرار کنم و آینیش لوک هر و فضای مسموم آزار دهنده ی آن را ترک بگویم . در خارج از کلیسا کمی بر جای ایستادم و به آن سوی دریا ، به بازویی که جزیره را از خشکی جدا می کرد نگاه کردم و به ناگاه به این فکر افتادم که باید تیم دوناهو را یافته و از او بخواهم تا مرا با قایق پارویی به آن طرف برساند.

قسمت سی و سوم

و از آن پس دویدم . افتان و خیزان ، از راه سخت سنگی پر نشیب ، بالا رفتم و تمام توانم را به کار بردم تا به هر ترتیب شده از آن قصر شوم دور شوم . ولی وقتی دیگر تقریبا به نخستین قشر سنگ هایی که در بالای سراشیبی جزیره ی سر به فلک کشیده ، قرار داشت رسیده بودم ، ناگهان ابیاتی از اشعار کنت در گوش هایم طنین انداخت . به همان گونه که آن روز از ژرفای کانال فاضلاب قدیمی به گوشم رسیده بود . و باز درست مانند آن روز بر روی بخش هایی که در آن سخن از مرگ آمده بود تکیه داشت . آن طور که احساس می کردم آن صدا از پشت سرم بر می خاست ، اندوه زده ، از سراشیبی به پائین دویدم . و در حالی که به تیم و رسیدن به او و یافتن او می اندیشیدم ، خودم را با پسر بچه هفت یا هشت ساله ای رو به رو دیدم . او در پشت انبوه علوفه پنهان شده و مرا برانداز می کرد . از همان فاصله دور هم ابروان کمانی او جلب توجه می کرد . ابروانی که سیمای آن کودک را به قصه های پریان مانند می کرد . من از دیدن او بهت زده ایستادم و او از دیدن من رمیده و با مهارت در میان گل ها و گیاهان به دویدن پرداخت.

ناگهان به این فکر افتادم که مبادا دچار اوهام شده باشم ، چرا که تصویر آن کودک و برن در مغزم یکی شده ، و ناگهان هر دو را یکی دیده بودم . آیا به گذشته بازگشته و در یک آن آیلین ماگوئیر و برن را در کنار هم دیده بودم؟

پیش از آن شنیده بودم که آن ها گاه گاه با هم در جزیره گردش می کرده اند ، و حالا که هنوز آن احساس شگرف

ادامه داشت باز احساس کردم که شاید من همان ایلین هستم ، که شاید مادر من بوده باشد . و سپس بار دیگر به آن کودک که در پشت صخره ای کمین کرده و خیره خیره مرا نگاه می کرد نگریستم و به ناگاه برایم روشن شد که نه در رویا ، بلکه در واقعیت قرار دارم و همه چیز در اطرافم ، جدی و واقعی است . پس خانم کالاهان حق داشت و من خیلی دلم می خواست بدانم که چرا برن به دروغ به من گفته بود که در آن جزیره هیچ کودکی وجود نداشت؟ شاید این دروغ را به علت داشتن یک کودک نامشروع از یکی از زنان جزیره گفته بود.

حالا دیگر آن صدا ساکت شد ، و دلشوره ی من هم تخفیف پیدا کرده بود . حدس می زدم پسرک که دوباره ناپدید شده ، در گوشه ای پنهان شده است . و کوشیدم او را از مخفیگاهش به بیرون کشیده و با او به صحبت بنشینم.

در این سوی جزیره اثری از خانه دیده نمی شد ، فکر کردم خانه ی تیم دوناهو باید در پشت صخره ها باشد . آیا امکان داشت آن پسر نه پسر برن بلکه پسر تیم باشد ؟ و از این اندیشه به گیجی بیشتری دچار شدم ، زیرا در این صورت هیچ دلیلی برای کتمان برن وجود نداشت.

پس از مدتی توقف ، کوره راه مخوف را در پیش گرفتم که در کنار خشکی از میان سنگ ها به سمت بالا کشیده می شد ، و در پاره ای نقاط به طرز خطرناکی از کنار تخته سنگ ها می گذشت . از آثار پای اسب می شد تشخیص داد که گاه گاه سواری از آن جا می گذرد ، که این امکان وجود داشت که آن سوار برن باشد.

آب سیاه رنگ در زیر پایم می جوشید و می خروشید ، به ناگاه به جذابیتی که دریا برای برن داشت پی بردم و لرزان به سنگ ایستاده ای تکیه زدم ، و این چنین بود که دگر بار آن کودک را دیدم که چند قدم پائین تر از من به تخته سنگی تکیه داده و مرا می نگریست . ابروان انبوهش با چهره ی قهوه ای رنگ بچه گانه اش تناقض شگرفی داشت ، آن چنان ، که یاد قصه های ارواح مادرم را در خاطرم زنده کرد . آیا او یک بچه پری عجیب بود که جایش با یک بچه ی آدم عوض شده بود ، و یا این که او پسر برن بود؟

پسرک بدون این که به دریای متلاطم زیر پایش توجه ای داشته باشد در حالی که سرش را به عقب برده بود مرا برانداز

می کرد.

بی اختیار فریاد کشیدم ، اما صدای پای اسبی که نزدیک تر می شد پاسخم را داد ، اگر چه همچنان به آن کودک نگاه می کردم و نمی توانستم از او چشم بردارم.

اسب همانند غرش رعد ، به من نزدیک می شد ، اما پیش از آن که اسب مرا زیر سم های خود بگیرد ، با احساس شدید خطر ، خودم را به کناری انداختم . و این چنین سر بالا گرفته و سوراخ های بینی آن اسب مغرور را دیدم . سپس وحشت زده به پشت افتادم و دستم به یک باره از آن سنگ خشن جدا شد . آخرین چیزی را که توانستم ببینم شلوار سواری تیره و چکمه های سیاه و براق بود و تازه پس از آن که سوار و اسبش چهار نعل از آن جا گذشتند صدای فریاد من که برن را به نام می خواند در فضا طنین انداز شد.

.....

سرم را که بالا بردم چشمم به صورت آفتاب سوخته ی آن پسر بچه افتاد ، با خنده ی ملایمی گفت:

من پاتریک هستم ، فکر کردم شما هم مثل آن خانم مو سیاه سقوط خواهید کرد . اما خدا را شکر که به موقع تکیه گاهی پیدا کردید . قیافه ی بچه گانه اش حالتی جدی به خود گرفت و افزود:

هیچ دلم نمی خواست که شما هم سقوط کنید.

هنگامی که دریافتم پسرک دارد از چه چیزی سخن می گوید ، بار دیگر تمام وجودم از نفرت مالامال شد ، اما با این حال کنجکاوانه پرسیدم:

-تو او را در حال سقوط دیدی؟

با حرکت سر جواب مثبت داد و ناگهان در چشمانش حالتی از پیری و فرزانگی آشکار شد.

-برای یک پسر بچه دیدن چنین صحنه هایی خیلی هولناک است.

و در حالی که از خود می پرسیدم آیا می توانم حرف های او را باور کنم گفتم:

-تو باید این حادثه را فراموش کنی.

و او فقط لبخندی زد و سری تکان داد.

تازه دریافتم که در زیر یک تخته سنگ و بر روی پیش رفتگی ای پوشیده از خزه افتاده ام . آن راه ورودی غاری با سقف کوتاه بود که از سنگ نرم و از تکه های سنگ آهکی به وجود آمده بود که در لابلای گیاهان قرار داشت.

مشخص بود که پیش از این ، پسرک در آن جا مشغول کندن گودالی بوده است . با بدنی کوفته از جای برخاسته و متوجه شدم خون کمی از یکی از دست هایم جاری است . کسی که مرا با اسب خود به زمین پرت کرده بود ، رفته و ناپدید شده بود . با آن که می دانستم آن شخص کسی جز برن نبوده است ، باز کوشش می کردم به خودم بقبولانم که او برن نبوده...

پاتریک گفت:

-آه شما مجروح شده اید؟

و سپس معصومانه پرسید:

-اصلا او چرا شما را به پائین انداخت؟ می دانید من چکمه هایش را که سیاه و براق بودند دیدم . حتما یک روز من هم یکی از این چکمه ها را خواهم داشت ، همیشه که نمی توانم با پاپیوتی راه بروم.

و تازه حالا آن کفش های عجیب را که از پوستی خشن ساخته شده و پاهای باریک او را می پوشاند می دیدم. و در همان حال به یاد آوردم که برن می خواست یکی از آن ها را برایم درست کند . خدایا آن سوار نمی توانست برن باشد ، خدای مهربان کاری کن که او نباشد.

و با صدای بلند گفتم"

-کسان دیگری مثل تیم و پاتریک هم هستند که چکمه های براق به پا می کنند و اسب می تازند.

-نه فقط اولری شاه هست که از این چکمه ها می پوشد و آن گاه کمی با دقت مرا نگریست و گفت:

-راستی شما که هستید؟

-من همسر کنت اولری هستم ، کنتس سنت برندان اولری ، و به این ترتیب کوچولو حتما فهمیدی که آن سوار باید شخص دیگری باشد . مگر این که کنت مرا زیر این سنگ ها ندیده باشد ، که مسلما هم همین طور است!

اگر چه آن پسر بیش از هفت یا هشت سال نداشت ، از شنیدن آن حرف ها احساس هم دردی در چشمانش آشکار شده و گفت:

-چند بار آن خانم مو سیاه هم با پاتریک به این طرف جزیره آمد اما او فقط همراه پادشاه اسب سواری می کرد ، می دانید پاتریک چون از اسب می ترسد هیچ وقت سوارکاری نمی کند.

-بگو ببینم ، تو با چشم خودت سقوط آن خانم مو سیاه را دیدی؟

-بله ، او سبب افتادن آن خانم شد ، ولی اگر یک روز من چکمه های براق داشته باشم ، هیچ وقت مثل او ، مردم را مجروح نخواهم کرد.

-تو فقط در صورتی می توانی این ادعا را بکنی که کاملا از آن چه که می گویی اطمینان داشته باشی . او به طور حتم به دلیل وجود آن سنگ ها آن زن مو سیاه را ندیده و آن چه اتفاق افتاد ، فقط یک سانحه بوده است.

اما پسرک با سر سختی ک مرا به یاد برن می انداخت گفت:

-خانم او شما را دید ، خانم مو سیاه را هم دیده بود . آن روز مثل همیشه کلاه سیاهی بر سر داشت که آن را به پائین کشیده بود . ولی با وجود آن کلاه من او را شناختم و می دانستم که پادشاه است . و آن هم به این دلیل که چکمه هایش را خوب می شناسم.

باز پرسیدم:

-تو واقعا به آن چه که می گویی ایمان داری؟

و پسرک که از یادآوری آن صحنه رنگش سپید شده بود گفت:

-آن اتفاق درست در کنار آن سنگ بزرگ رخ داده است.

-ولی عزیزم برن که هیچ وقت کلاه بر سر نمی گذارد.

و سپس به جهتی که او با انگشتش نشان می داد نگریستم . سراشیبی بسیار تندی بود و هیچ چیز نمی توانست جلوی سقوط او را بگیرد . بنابراین کسی که قصد کشتن مرا داشت انتظار کشیده بود تا من به این جا برسم.

قسمت سی و چهارم

ادامه دادم:

-آیا مطمئن هستی پادشاه کلاه بر سر می گذارد؟

-فقط زمانی که می خواهد کسی را بکشد این کار را می کند.

باز گفتم:

ولی ممکن است کسی خودش را مثل پادشاه در آورده باشد!

اگرچه با این همه آن پسر بچه به خاطر آن چکمه های براقی که اثر عمیقی به روی او گذاشته بود ، به هیچ وجه قانع نمی شد.

پرسیدم:

تو چند سال داری؟

-هشت سال ، یعنی به سنی رسیدم که معنای مردن را بدانم.

-این را هم می دانی که همه را زیر سم اسب لگدمال نمی کنند و به دریا نمی اندازند؟

-بله چون مادرم در بستر مرد.

-تو خیلی کوچک بودی؟

-چیزی یادم نمی آید.

-و پدرت؟

-او هم باید مرده باشد ، من پیش تیم و عمه شیلا زندگی می کنم ، کلبه ی ما نزدیک همین جاست.

و بعد با انگشت سبابه اش جایی را نشان داد ، که وقتی به آن سو نگاه کردم دیدم که دود آبی رنگی از دودکش خانه ای بالا می رود.

ناگهان قلبم تسلا پیدا کرده و گفتم:

-آه من می دانستم تو پیش تیم زندگی می کنی.

پسرک نگاه حیرت زده ای به من انداخت.

-آیا تاکنون به کسی گفته ای که شاهد کشته شدن آن خانم مو سیاه بودی؟

-فقط برای تیم تعریف کردم.

خب او چه گفت:

-گفت من خیالبافی کردم و آن فقط یک سانحه بوده است . و بعد فکر کردم موضوع را به پاتریک بگویم و از او بخواهم به تیم بقبولاند که من راست می گویم ، ولی راستش را بخواهید ترسیدم ، چون پاتریک خیلی بی رحم است.

-ولی پاتریک اصلا با این موضوع چه ارتباطی دارد؟

-آخر پاتریک هم آن روز در آن جا بود و به اندازه ی من همه چیز را دید.

با شنیدن این سخنان باز ماشین مغزم به کار افتاد و کلامی را که در نخستین روز ورودم به جزیره از دهان پاتریک خطاب به برن شنیده بودم به یاد آوردم:

برادر تو جرات کشتن مرا نداری...

و سپس دوباره پرسیدم:

-آیا پاتریک هم سعی نکرد آن زن را نجات دهد؟

-من فقط صدای خنده ی او را شنیدم و بعد خودم را بین سنگ ها پنهان کردم ، چون فکر می کردم به زودی دعوایشان می شود . اما پاتریک به جای دعوا ، دست به گردن پادشاه انداخت ، جوری که انگار از آن چه اتفاق افتاده بود خیلی هم خوشحال شده بود . بعدش هر دو از آن جا رفتند و اسب هم به دنبال آن ها روان شد.

در حالی که احساس دل به هم خوردگی می کردم ، گفتم:

-آیا تمام این ها را به تیم گفتی؟

-نه ، این را که پاتریک و آن خانم اسپانیایی با هم به گردش می رفتند را به او نگفتم . چون اگر پاتریک بفهمد که من پنهانی از این چیزها خبر دارم خیلی عصبانی خواهد شد . شما هم باید به من قول بدهید که چیزی به او نمی گویید.

-آیا آن ها گاه گاهی با هم بودند؟

-آن ها با هم به غار اسپانیایی که در آن سوی جزیره ماگوئیر است می رفتند . آخر من برای جمع آوری تخم پرنده ها به آن جا می روم ، و همه جایش را می شناسم . هر وقت پاتریک و آن خانم به آن جا می آمدند من در گوشه ای پنهان می شدم و آن ها را تماشا می کردم . آن روز هم که پادشاه سوار بر اسب سر رسید آن ها با هم بودند . خانم مو سیاه اسبش را به یکی از تخته سنگ ها بسته و خودش با پاتریک پارو زنان به جزیره ی ماگوئیر رفته بود . پادشاه اسب او را در این جا پیدا کرد و من با چشم هایم دیدم که او خود و اسبش را پشت یکی از سنگ های بزرگ پنهان کرد . حتم دارم پادشاه می دانست که آن ها به جزیره ی ماگوئیر رفته بودند . چون در همین جا به انتظار ایستاد و وقتی که خانم مو سیاه دوباره سوار اسبش شده بود کنت یکباره از پشت سنگ به جلو تاخت ، اسب آن زن هم رم کرد و او را از بالا به دریا انداخت. خوب شما هم فکر می کنید که من این حرف ها را از خودم در آورده ام؟

آهسته زیر لب گفتم:

-من نمی دانم.

-اگر حرف هایم را باور کنید ، از غار اسپانیایی برایتان می گویم ، و حتی شما را با خود به آن جا می برم.

اعتراض کنان گفتم:

-تو مگر نمی دانی پادشاه شوهر من است ، و من نمی توانم باور کنم که با یک قاتل ازدواج کرده ام؟

ولی پسرک بی اعتنا به خشم من با هیجان ازم پرسید:

-آیا تا به حال به پاتریک اجازه دادید شما را ببوسد؟

با حیرت به او نگاه کردم و او دگر بار گفت:

-این را بدانید که اگر شما زن پادشاه باشید و این کار را بکنید ، او حتما شما را می کشد . تیم می گوید ، شاه می خواهد آن قصه را پاک کند و به عقیده ی او قدرت این کار را هم دارد . به هر حال او به دنبال زنی می گردد که بتواند به نفرین آن اسپانیایی بی اعتنایی کرده و همیشه وفادار بماند.

-هیچ نمی فهمم پسر بچه ای به سن تو با این مسائل چه کار می تواند داشته باشد؟

و پسرک مغرورانه پاسخ داد:

-آه من همه چیز را می دانم ، می دانم که زن های کنت پیر به خاطر بی وفایی به شوهرشان مرده اند . این ها را در قهوه خانه ی دهکده شنیده ام . هیچ کدام از مردها نمی دانستند من به حرف هایشان گوش می دهم.

و آن گاه ، سر خوش فرمش را به پشت کشید و من که تنها و بی کس خود را مجذوب پاکی او می دیدم ، به یک باره دست پیش برده و او را به سوی خود کشیده و در آغوش گرفتم . پاتریک کوچک خود را در میان بازوان من جمع کرد ، شاید او را به یاد گذشته ها انداخته بودم ، اگرچه متوجه شدم که او با دقت کامل مشغول گوش دادن به اطراف است .

آن گاه متوجه شدم در راهی که در بالای سر ما قرار داشت ، کسی ایستاده است . پسرک پچ پچ کنان گفت:

-پاتریک است ، اما تنها نیست ، آن ها دو نفرند ، حتم دارم می خواهند از مردن شما مطمئن شوند.

لرزان گفتم:

-عزیزم ، چرا این افکار بیهوده را بزرگ کرده و به خودت تلقین می کنی؟

و سپس کوشیدم تا از جایم بلند شوم . اما پسرک با قدرت تمام جلوی این کار را گرفت و اشاره کرد تا به داخل غار بروم . در این لحظات بسیار نا آرام می نمود و چشمانش از وحشت از حدقه بیرون زده بود ، باز گفتم:

-عزیزم ، این موضوع واقعیت ندارد و تو همه اش را به خودت تلقین کرده ای.

مهربانانه گفت:

-خواهش می کنم خانم ، من نمی خواهم شما هم بمیرید ، می خواهم شما را از مرگ حفظ کنم.

وقتی نگاهش کردم و قطرات اشک را دیدم که از مژه های بلندش آویزان شده بود ، دیگر نتوانستم مقاومت کنم و در کنار او در آن غار تنگ و تاریک و سرد و نمور پنهان شدم . حالا دیگر محبت شدیدی را نسبت به آن پسر احساس می کردم که شاید بخشی از آن به سبب شباهت او با برن بود ، مردی که در آینده پدر بچه های من می شد و فرزندانی را به من می داد که می توانستند شبیه او باشند.

تکه سنگ بزرگی به ناگاه از نزدیکی در ورودی غار به پائین افتاد.

پاتریک به آهستگی گفت:

-می بینید کنتس ، آن چه که به شما گفتم درست بود!

-بعد از این مرا دیردر صدا کن ، و به من تو بگو.

و سپس زیر گوشش گفتم:

-در ضمن افتادن این سنگ فقط می تواند یک اتفاق باشد ، ببین دیگر چیزی پائین نمی آید؟

و ناگهان با شنیدن خنده ی زنانه ای به ناگاه دلم باز شد ، چون کسی که در بالای غار می خندید هیو بود . بدینسان آن کسی هم که با پاتریک آن جا بود ، نه برن بلکه همین هیو بود ... آیا هنوز هم هیو با تیم به گردش می رفت؟ ... گذشته از این ، حالا که هیو و تیم در آن بالا بودند ، پس آن سوار کار که بود و این چه کسی بود که می خواست با اسبش مرا به

دریا بیندازد؟ آیا او کنت پیر نبود ؟

بریگیت می گفت که او پیش از آن سانحه مرتب اسب سواری می کرده و سوارکاری عشقی است که هرگز فراموش نمی شود. صداها ، بلندتر شدند ، آن چنان که دیگر صدای پاتریک و هیو را به خوبی می شنیدم . اما از گفتگوی آن ها چیزی متوجه نمی شدم . رفته رفته احساس کردم که پنهان شدنم در آن جا ، بسیار بی معنی به نظر می آید . اما هنگامی که به پسرک گفتم بهتر است دیگر از آن جا بیرون بیایم ، رنگ چهره ی او دگر بار پرید و سپس دامن لباسم را گرفت و در حالی که آن را می کشید با نگاهی ترسان و وحشت زده گفت:

-نه ، خواهش می کنم تکان نخورید.

رفته رفته احساس می کردم سال هاست در آن غار پنهان شده ام . حالا دیگر بالاخره صدای پاتریک و هیو محو شده و تنها آوای غرش دریا و فریاد های گوشخراش مرغان دریایی شنیده می شد.

پس از مدتی گفتم:

-عزیزم ، من حالا دیگر باید بروم ، مطمئنا جان هر دوی ما در امان است.

-حتما باید بروی؟

-قول می دهم دوباره بیایم.

-فردا؟

-بله فردا!

و سپس به آرامی شروع به بالا رفتن کردم.

قسمت سی و پنجم

و سپس به آرامی شروع به بالا رفتن کردم ، گاهی دستم را به ساقه ی علفی می گرفتم و خودم را بالا تر می کشیدم تا

سرانجام به جایی که می خواستم رسیدم . اما پیش از دیدن هر چیزی ، چشمم در میان سبزه ها به تکه پارچه ی سپید رنگی افتاد . و وقتی دقت کردم پاتریک و هیو را در پناه سنگ بزرگی نشسته دیدم ، تازه چشمم به روی آن ها خیره مانده بود که یک باره پاتریک هیو را به سوی خود کشید و هر دو سخت در آغوش هم فرو رفتند.

مبهوت و سرخورده در آن جا ایستاده بودم و از آن چه که در برابر رویم می دیدم ، نزدیک بود از نفرت به دیوانگی برسم . تا سرانجام آن دو از جای برخاسته و از کوره راه مشغول بالا رفتن شدند . من هم پس از این که خودم را جمع کردم به سوی قصر به راه افتادم ، چرا که جز آن جای دیگری نداشتم.

آن شب به آرامی برای برن تعریف کردم که آرامگاه کالشی را دیده ام . چند دقیقه ای ساکت ماند ، و سپس گفت:

-و حالا حتما می خواهی بپرسی که چرا این موضوع را به تو نگفته بودم.

-خوب البته کمی جای سوال هم دارد ، چون خودت می دانی که نمی توانی زندگی گذشته ات را از من پنهان کنی؟

-او مرده است و من نمی توانم بفهمم که گذشته در زندگی من و تو چه اهمیتی می تواند داشته باشد ، اصلا هیچ چیز نمی تواند دیگر مهم باشد ، چون تو گذشته از همه ی این حرف ها ، همسر من هستی.

با طعنه گفتم:

-شاید وجود یک بچه هم اصلا مهم نباشد...

-شاید فکر کردی در مورد پاتریک به تو دروغ گفته ام ، من این را در چشمانت می خوانم.

-آیا واقعا دروغ نگفته ای؟!

-نه ، من به تو گفتم که در دانلری هیچ بچه ای زندگی نمی کند و واقعا هم هیچ بچه ای در این جا نیست.

-ولی چرا نباید پاتریک کوچولو این جا در دانلری زندگی کند؟

برن ابروانش را در هم کشیده و گفت:

-آن پسر پیش تیم خیلی خوشبخت است ، او به دوستان مطمئنی سپرده شده ، و بودنش در آن جا برای تمام کسانی که

سهمی دارند ، بهتر است.

-البته برای من این موضوع اگر...

-اگر چه؟

ساکت ماندم و هیچ نگفتم و او با کمی خشم گفت:

-حتما فکر می کنی پاتریک پسر من است؟

با سر به او پاسخ مثبت دادم و گفتم:

-می دانی ، او خیلی شبیه تو است ، آن قدر که بعد از دیدن او ، هیچ فکر دیگری به جز این نمی توانستم بکنم.

-من تو را برای رسیدن به این نتیجه گیری های ناروا به این جا نیاوردم.

با عصبانیت گفتم:

پس اگر بگویم که امروز خود تو نزدیک بود مرا زیر سم اسبت لگدمال کنی چه می گویی ؟ به نظر تو این هم یکی از نتیجه گیری های نادرست من است؟

پناه بر خدا ، دیردر تو از چه حرف می زنی ، نکنه عقلت را از دست داده ای؟

پوست خراشیده ی دست هایم را به او نشان داده و گفتم:

وقتی می خواستی مرا لگدمال اسبت کنی ، از سراشیبی افتادم . تو باید مرا در کنار آن ستون سنگی دیده باشی . آن ستونی که فکر می کنم زمانی یک صلیب بوده ، یکی از صلیب های سنت برندان ، و هم آن صلیب ، جان مرا نجات داد.

ناگهان چشمانش از وحشت آکنده شد . کمی به من نگریست و سپس مرا به سوی خود کشید ، چشمان و دهانم را بوسه باران کرده و زمزمه کنان گفت:

-عزیزم ، عزیزم ، قول بده دیگر تنها به گردش نروی ، قول بده ، که به حرفم گوش می دهی و دیگر این کار را نمی کنی؟

-باشد ، چون همسر تو هستم ، قول می دهم.

و فقط بعد ها بود که به خاطرم رسید آن شب برن در آن گفتگو هرگز این را که در آن روز با اسب اصیل خود در آن سوی جزیره بوده است را کتمان نکرد.

.....

روز بعد هوا در آینیش لوک هر صاف و آفتابی بود . صبح برن از خواب برخاست ، چکمه های براقش را که دیگر برای من وحشت آفرین شده بود ، پوشید و پس از آن که گفت صبح زود بهترین زمان برای چهار نعل تاختن است به سراغ اسب هایش رفت . و من هنگامی که دگر بار لحاف را تا زیر چانه ام بالا می کشیدم ، از درد دستم حادثه ی دیروز را به یاد آوردم.

ساعتی بعد وقتی که برای دیدار صبحگاهی نزد خانم ماگوئیر می رفتم دیدم برن در انتهای جزیره در کنار گل های صورتی رنگ وحشی مشغول سواری است . وقتی او را روی رکاب ایستاده دیدم ، بی دلیل امنیت بیشتری را احساس کردم.

داستان وحشتناکی را که آن پسرک از مرگ کالشی برایم تعریف کرده بود حتما به مقدار زیادی مبالغه آمیز بوده است . پدر فلاهرتی هم از این موضوع چیزی نگفته بود . اگر داستان سقوط کالشی از اسب درست بود ، پدر حتما آن را برایم بازگو کرده بود.

پس از آن که صبح به خیر و احوالپرسی با پیرزن را به پایان رساندم ، می بایست به جستجوی پسرک می رفتم . اما قولی را که به برن داده بودم به یاد آوردم . اگرچه تا زمانی که از آن کوره راه خطرناک کنار تخته سنگ ها خذر می کردم ، هیچ اتفاقی برایم رخ نمی داد . هنگامی که به پائین می رفتم در راهروی طبقه ی دوم به کنت پیر برخورد کردم.

و در حالی که پیراهن عروسی چاک چاک شده و صدای ابیات عاشقانه ای که از اعماق قصر به گوش می رسید و سنگ هایی را که در کنار جزیره به سوی من می آمدند را به یاد آورده بودم با احتیاط گفتم:

-صبح بخیر.

-آه تو هستی ایولین ؟...

و سپس سرش را تکانی داد ، اضافه کرد:

-اگر چه به خاطر سپردن نام ها برایم کمی مشکل شده است ، اما نام تو را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

-ولی نام من دیردر است.

و همچنان که در زیر سنگینی نگاه او احساس ناراحتی می کردم چشمانم را به جای زخمش دوختم . پس از کمی سکوت ، پیروزمندانه گفت:

-ایلین دیردر.

معترضانه گفتم:

-نه شما برعکس گفتید.

-آن زن آخری نامش کاترین بود . آن زن مو سیاه اسپانیایی را که مرده است می گویم . از این موضوع خبر داری؟

-بله هم او و هم ایلین ، هر دو مرده اند.

-آه غنچه ی گل سرخ ، امیدوارم بتوانی این را بفهمی . ما فقط تو را مرده می دانیم.

همچنان که قلبم به شدت می زد گفتم:

-ولی آخر چرا؟

چند قدم به من نزدیک شد و بازویم را گرفت و گفت:

-حالا که تو دوباره به دانلری برگشته ای این حرف ها دیگر چه اهمیتی دارد ، ولی تو باید خیلی مواظب خودت باشی ایولین ، خطر هنوز در کمین توست.

-کدام خطر؟

و سپس به او تکیه دادم.

-بیست سال مدت خیلی درازی است.

و در حالی که به جایی در خلا می نگریست اضافه کرد:

-آه من دیگر مثل سابق نیستم.

تحت تاثیر یک احساس همدردی ناگهان پرسیدم:

-آیا اشعار تازه ای هم برایم سروده اید؟!

با صدای ملایم و غم آلودی گفت:

-ایولین مسلم است که من تمام شعرهایم را فقط برای تو گفته ام.

-دلم می خواهد همه ی شعرهایتان را بشنوم.

سپس به درون اتاقی رفتیم و او در میز تحریری که در آن جا بود به جستجو پرداخت . مثل یک کودک دسته های کاغذ را به اطراف پراکنده می کرد . در کنار میز تحریر یک ردیف کتاب جلد چرمی با دقت بر روی قفسه ای چیده شده بود . یکی از آن ها را بیرون آورده و آن را ورق زدم . درست همانند کتابی که در جعبه ی مادرم بود ، مصور بود ، گفتم:

-برای یک دقیقه معذرت می خوام.

در سکوت با سرعت خودم را به اتاقی که متعلق به من و برن بود رسانده و جعبه ی مادرم را از مخفیگاهش خارج کردم و با همان سرعت به اتاق کنت پیر بردم . در آن جا نوار صندوق را باز کرده و کتاب را هم گشودم ، گل های خشک شده با خش خش ملایمی به روی زمین افتادند . کنت پیر برای برداشتن آن ها خم شد اما هنگامی که آن ها را از زمین بر می داشت نگاهش زمانی چند بر روی آن کتاب باز شده متوقف شد . سپس غرید:

-پس تو این کتاب را برداشته بودی و در تمام این مدت پیش تو بود؟

-گوش کنید ایلین ماگوئیر مادر من بود!

کنت پیر کتاب را از دست من گرفت ، مدتی آن را ورق زد . سپس در حالی که آثار حیرت در سیمایش پدیدار شده بود گفت:

-این نقاشی ها کار خود من است ... ولی خیلی عجیب است ، کسی دیگری هم در این کتاب چیزهایی نوشته است.

تازه حالا می دیدم که خط عجیب ایرلندی قدیم در صفحات آخر کتاب با بقیه ی آن متفاوت است ، آن خط ظریف تر و زنانه تر می نمود که شاید خط مادرم بود.

-حالا فهمیدم چرا می خواستید این کتاب را از اتاق من بردارید . فکر کرده بودید مادر احتمالا در صفحات سفید آن مثل یک دفتر خاطرات گزارش روزهای آخر زندگی اش را نوشته باشد؟

در حالی که قیافه اش را متفکرانه در هم کشیده بود گفت:

هیچ کس نمی تواند این را که تو دیگر یک زن شده ای از من پنهان نگاه دارد!

قسمت سی و ششم

متاسفانه آن چه را که گفته بودم را نشنیده و دگر بار به گذشته های فراموش نشدنی دانلری بازگشته بود و همچنان می گفت:

-این که تو می خواستی همیشه با برن باشی برایم خیلی عجیب بود . تو الهام دهنده ی من بودی و تسلیم و رضای تو در برابر اوامر برن بیش از هر چیزی ترحم انگیز بود . ولی ایولین موضوع به همین جا ختم نمی شود ، راستی یادت می آید چگونه برای اولین بار تو را بوسیدم ؟ لحظه ی شیرینی بود ، چون آن وقت فهمیدم که تو فقط به چشم یک پیرمرد به من نگاه نمی کنی و چیزهای دیگری را هم در من دیده ای و همین برایم کافی بود که جوانی ام دوباره زنده شود.

-شما هنوز هم مرد بسیار خوش قیافه ای هستید!

-آه تو آن وقت هم که سنت نصف سن من بود همین طور فکر می کردی.

سپس به ناگاه چشمانش به تیرگی گرائید و با صدای خسته تری ادامه داد:

-اما او یک دفعه همه چیز را فهمید ، فهمید که تو گرفتار شده ای و تصمیم گرفت که تو را از من جدا کند . آه ، آن بدجنس ، بیشتر دلم می خواست تو را مرده ببینم اما به او واگذارت نکنم . این را آن وقت به تو گفتم و حالا هم می گویم.

آن گاه دستش را همانند چنگال تیز پرنده ای به روی بازویم گذاشت و مرا به سوی خود کشید ، وحشت زده خود را از چنگال او رهانیده و از اتاق بیرون دویدم.

در همان حال که دوان دوان از قصر دور می شدم خاطره های بسیاری از مادرم به یادم می آمد . آیا او به کنت پیر دل باخته بود؟ عمو کن حق داشت که می گفت در زندگی گذشته اش نقطه ی تاریکی وجود داشته است . همان نقطه ی تاریکی که او را از آینیش لوک هر رانده و باعث شده بود تا نامش را تغییر بدهد و بدینسان هویت اصلی خود را برای همیشه از دست بدهد ... و مدت ها بعد بازی سرنوشت ترتیب چاپ آن مقاله را در روزنامه ی سانفرانسیسکو کرونیکل داده و برن را به یاد عشق کودکی اش بیندازد.

به ناگاه آرزو کردم ای کاش پس از مرگ پدر و مادرم به منزل عمو کن نرفته بودم . زیرا اکنون دیگر به هیچ وجه قدرت خودداری نداشتم و باید تا روشن شدن این راز پیش می رفتم . با این که به انتهای دیگر جزیره رسیده بودم باز هم احساس نا آرامی شدیدی می کردم ، حسی به من می گفت کسی باید مشغول تماشای من می باشد ، از این روی سریع به سمت خشکی برگشتم و برق خیره کننده ی دوربینی که بی شک از آن پات مور بود چشمانم را زد.

اگر چه به جز آن ، صدای پچ پچ هراس آلودی را نیز در فضا می شنیدم . با ترس به اطرافم نگاهی انداختم ، سپس با گام هایی لرزان از کوره راه به پائین رفتم ، و در آن جا پسرک را به انتظارم ایستاده دیدم که با دیدن من به سویم دوید . سیمای کودکانه اش چنان از شادی می درخشید که مرا بر آن داشت بر روی سبزه ها نشسته و دست هایم را به سویش بگشایم . او با خنده ای که از خوشبختی بر می خاست به آغوشم پرید . آیا مادرم هم به همین گونه به برن عشق

می ورزیده است ؟ آیا او هم مانند من تنها و وحشت زده خود را به معصومیت شیرین یک کودک سپرده بود؟

پسرک در پایانه ی دیگر جزیره ، جایی که دریا آینیش لوک هر را از جزیره ی ماگوئیر جدا می کرد یک قایق پارویی را پنهان کرده بود . به همان گونه که حدس زده بودم آن جزیره ها از هم جدا نبودند ، بلکه در زیر آب به هم متصل می شدند . پسرک همان طور که که مشغول کار بود با اشتیاق گفت:

-می دانستم که امروز می آیی ، حالا تو را به غار اسپانیایی می برم.

لحظه ای چند در کنار قایق سیاه رنگ مردد ماندم ، آن قایق ،از قایقی که برن مرا با آن از خشکی آورده بود ، خیلی کوچک تر بود. آیا سوار شدن به آن عاقلانه بود؟

اما وقتی پسرک دستم را گرفت تمامی تردید هایم را به کناری گذاشته و نشستم . حالا دیگر کوشش می کردم به هیچ چیز دیگر فکر نکنم . به این جهت حواسم را بر روی بدن ظریف پاتریک کوچک که نمی دانستم چرا نامش با برادر برن یکی است متمرکز کردم . او با اشتیاق زیادی پارو می زد و من حرکات دست هایش را دنبال می کردم.

به زودی تخته سنگ های خاکستری جزیره ی ماگوئیر در برابرمان آشکار شد . پسرک قایق را ماهرانه در چمنزار پنهان کرد . دریا همه جا در زیر پای ما بود ، اما تخته سنگ ها همانند تخته سنگ های آن سوی جزیره کم شیب نبودند. به ناگاه به شیب تندی رسیدیم و پسرک دست مرا که وحشت زده ایستاده بودم گرفته و به پائین هدایتم کرد و در همان حال گفت:

-آنقدر ها هم که به نظر می آید شیب دار نیست ، حتی گوسفندهای کوچک هم از این جا پائین می روند.

پس از مدتی به منطقه ای رسیدیم که مانند پلاژ کوچکی می مانست . بخشی از آن در زیر آب دریا مدفون شده بود ، قسمتی از این پلاژ که از لکه های سبز و صورتی پوشیده شده بود تا زیر در سنگی غار ، ادامه داشت و صدای غرش های ترسناکی نیز از درون غار به گوش می رسید.

پسرک گفت:

-نترسید ، این سر و صداهای سگ های دریایی است.

ترسان و لرزان گفتم:

ولی این جا برای من خیلی خوفناک است.

و به ناگاه خود را از آن پسر بچه ی عجیب و غریب که مرا پیوسته به یاد برن می انداخت بسیار کم سن و سال تر احساس کردم.

پاتریک با دست سمتی را نشان داد و گفت:

-آن خانم اسپانیایی را در آن جا پیدا کردند ، آب دریا جسدش را به آن جا آورده بود.

راهی که ادامه پلاژ بود تا مسافت زیادی به درون غار می رفت و یک کانال آب هم در آن جریان داشت ولی انتهای غار به کجا راه داشت؟

احساس می کردم دلم می خواهد از آن جا فرار کنم ولی به جای آن به پسرک گفتم:

-امیدوارم آن جسد را ندیده باشی؟

و او پاسخ داد:

-چرا ... آن را دیدم ... می دانید من هر چه را که در جزیره اتفاق بیفتد می بینم . و اگر با من دوست بشوی تو هم آن ها را خواهی دید . و در آن صورت تو از تیم ، پاتریک و دیگران ، همه چیز را خواهی دانست . به خصوص از آن زن ، آن زن سفید پوش را می گویم ... از همه کار او باخبر می شوی ، اما شرطش این است که نترسی.

گفتم:

-جاسوسی کار خوبی نیست!

-اگر به قصر می رفتم و از پنجره های آن درون خانه ها را نگاه می کردم بله ، حرفت درست بود ، ولی من این کارها را نمی کنم و فقط گاهی اوقات وقتی آن ها روی تخته سنگ ها ظاهر می شوند ، خودم را پنهان می کنم و کارهایشان را

تماشا می کنم . آن ها هیچ وقت نمی فهمند که تنها نیستند و من نزدیکشان هستم . می دانی آخر من خیلی خوب می توانم خودم را کنترل کنم و بی حرکت بمانم.

سپس به درون غار دوید ، من هم دنبالش رفتم ، می خواستم از او بپرسم به غیر از پاتریک و هیو ، دیگر چه کسانی را زیر نظر گرفته اما جراتش را پیدا نمی کردم.

نور خورشید تا مسافت صدپایی غار را روشن می کرد ، ولی بقیه ی آن تاریک بود . سگ های آبی درون غار خود را به آب سپرده و در آن دست و پا زده و شنا می کردند.

پاتریک که نگاه مرا دنبال می کرد گفت:

کوسه ماهی ها هیچ وقت به این جا نمی آیند!

عمق این غار چه قدر است؟!

نمی دانم ، شاید تا آمریکا برسد.

اسکلت اسپانیایی ها کجاست؟

صبر کن آن ها را به تو نشان خواهم داد.

فریاد کشیدم:

-نه ، من فقط کنجکاوی کردم.

-می دانی اولری شاه و مردانش کشتی کاپیتان اسپانیایی را به این طرف آورده و در جزر دریا آن را به این غار کشاندند. الان هم در آن پیچ غار است ، اما تا آن جا راه زیادی است و حتی سنگ من هم به آن جا نمی رسد.

-هیچ کس در مورد آن کشتی اطلاعات دقیقی ندارد و فقط از روی چند سکه ای که از آب گرفته اند...

پسرک به میان حرفم دویده و گفت:

-من آن کشتی را دیده ام ، چند تا موج سوار گرفتم و با آن ها که غار را روشن می کردند خودم را به آن جا رساندم ،

اگر جرات داشتم می توانستم داخل آن را هم ببینم.

در حالی که از بی باکی های آن پسر بچه دچار ترس شده بودم گفتم:

-دیگر هیچ وقت این کار را نکن.

بعد مثل این که با پسر خودم حرف می زنم ، دستم را روی شانه اش گذاشته و گفتم:

-زود به من قول بده که هیچ وقت به فکر وارد شدن به داخل آن کشتی نیفتی؟

-آن روز آن قدر که لازم بود موج سوار نداشتم ، می دانید برای رسیدن به جایی که کشتی در آن است مقدار زیادی از آن ها لازم است . اسکلت ها را در کشتی با نظم و ترتیب خاصی به دیوار تکیه داده اند ، جوری که انگار زنده اند . فقط روی استخوان هایشان گوشتی وجود ندارد.

-منظورت از موج سوار چیست؟

-موج سوار ، پرندگان سیاهی هستند که از نفتی که از کشتی ها به دریا می ریزد خیلی خوششان می آید ، آن ها آن قدر دنبال کشتی می روند تا تمام بال و پرشان نفتی بشود و بعد آتش می گیرند.

به ناگاه از تجسم مرغان کوچکی که به هنگام مرگ به صورت مشعل در می آیند سراپا بر خود لرزیدم.

قسمت سی و هفتم

پس از مدت کوتاهی از آن غار بیرون آمده ، و خودمان را از تخته سنگ هایی که شیب تندی داشتند بالا کشیدیم و به محوطه ی بازی رسیدیم . پاتریک کوچک گفت:

-خوبست بنشینیم و کمی استراحت کنیم.

وقتی که داشتم روی علف ها دراز می کشیدم چشمم به ژاکت آبی درخشانی افتاد که روی چمن ها افتاده بود . وقتی که به آن نگاه دقیق تری انداختم دیدم یکی از ژاکت های بسیار شیک پاتریک است و در کنار آن هم کوله پشتی ای افتاده

است که به سختی پر شده بود.

پسرک با دیدن آن ها گفت:

-پاتریک دیروز به جزیره ی ماگوئیر آمده بود ، او و آن زن سفید پوش با هم آمده بودند . سپس سرش را شتاب زده از من برگرداند . بی شک او هم آن ها را هنگام عشق بازی دیده بود.

-انگار پاتریک کوله پشتی اش را فراموش کرده است.

-من می دانم در این کوله چیست.

-به داخل آن نگاه کردی؟

-لازم نبود نگاه کنم ، دلت می خواهد نشانت دهم که در آن چیست؟

-ولی این کوله مال پاتریک...

-من هم شبیه آن را دارم که مال خودم است ، بیا تا نشانت دهم.

آن گاه مرا به درون غار کوچکی که پرندگان در آن آشیانه ساخته بودند و کف آن نرم و تمیز بود برد . خم شد ، مدتی سنگ ها را به کناری زد ، سپس جعبه ای را بیرون آورد که حدس می زدم باید تمام دارایی اش را درون آن باشد . و حالا می خواهد به من نشان بدهد که پسر بچه ای که به تنهایی در آینیش لوک هر زندگی می کند قادر به جمع آوری چه گنجینه ای است.

جعبه را به آرامی تمام ، پیش روی من گذاشت و پس از آن که نگاهی به من انداخت گفت:

-دیردر ، خودت درش را باز کن.

-امیدوارم یک قورباغه از آن بیرون نپرد؟

جعبه ی پسرک پر از اشیا گران بها و قدیمی اسپانیایی بود . مقداری دکمه و زینت آلات از فلزات برجسته کاری شده که پوسته پوسته شده و تغییر رنگ داده بودند و در میان آن ها سگگ های کفشی را دیدم که گویا با مروارید زینت شده

بود که با یک نگاه فهمیدم پسرک آن ها را از کجا پیدا کرده است.

وحشت زده پرسیدم:

-آیا این ها را از اسکلت ها باز کرده ای؟

-این ها در غار افتاده بودند ، ولی تو چت شده است دیردر ؟

از آن ها خوشت نمی آید؟

از آن جایی که نمی خواستم در او هیچ سرخوردگی به وجود بیاورم با حرکت خفیف سر به او جواب منفی داده و گفتم:

-هیچ نمی توانم قبول کنم که کوله پشتی پاتریک هم پر از این جور چیز ها باشد؟

-چرا ، آخر پاتریک هم از کشتی اسپانیایی یک چیزهایی را بیرون آورده!

-چطور؟

-آه او به زرنگی یک کوسه ماهی است.

-آیا پاتریک هم برای روشن شدن راهش از موج سوار استفاده می کند؟

-نه او یک چراغ قوه دارد.

-ولی هیچ به او نمی آید که دست هایش را کثیف کند.

-شما پاتریک را نمی شناسید . او برای پول همه کار می کند حتی اگر لازم باشد مادر خودش را هم خفه می کند.

-ولی آخر چه لزومی دارد برای چند تا دکمه و سگگ کفش و یک چیزهایی شبیه به این زندگی اش را به خطر بیندازد؟

...

و در این جا سخنم را بریدم ، زیرا به ناگاه آن نفرین شوم را به خاطر آوردم.

و پسرک گفت:

-ولی او خیلی بیشتر از این ها را از کشتی بیرون می آورد.

و به یک باره افکارم متوجه گنجی شد که خانم کالاهان از آن سخن گفته بود و سکه های قدیمی ای که آب از کلی مارا به ساحل آورده بود . و بدینسان پرسیدم:

-آیا دیده ای که پاتریک در کوله پشتی اش چه چیز هایی دارد؟

-نه ، اما می دانم که آن ها طلا هستند ، اگر می خواهی بهتر بدانی در کوله اش را باز کن و خودت ببین!

-بگو ببینم آیا کنت اولری هم آن کشتی را دیده است؟

-من هنوز او را در آن غار ندیده ام ، می دانی او از داستان های قدیمی هیچ خوشش نمی آید و می خواهد آن ها را از بین ببرد.

-اما اگر واقعا در آن جا طلا وجود داشته باشد؟

و دیگر سخنم را ادامه نداده ...حالا دیگر می خواستم به داخل کوله پشتی پاتریک نگاهی بیندازم . و مصمم به سوی آن رفتم . پاتریک کوچک دستان سیاه و کثیفش را بر روی بازویم گذاشت و گفت:

-اجازه می دهی هدیه ی کوچکی به تو بدهم؟

سپس شوق زده به داخل غار رفته و با جدیت به کندن یک قسمت زمین مشغول شد و پس از آن که برگشت با چشمان درخشان ، صلیب کوچکی را که بر روی آن سنگ هایی به سبزی چشم گربه کار گذاشته بود به من داد . گفتم:

این هم مال اسپانیایی ها بوده ؟

-این بهترین چیزی است که تا به امروز پیدا کرده ام.

و من دگر بار به آن داستان اندیشیدم ، آیا کاپیتان مدینا این صلیب را برای هدیه به محبوب زیبایش هیو از اسپانیا به آینیش لوک هر آورده بود؟...

-آن را به گردنت بینداز.

و پس از آن که به گردنبندی که برن در دوبلین برایم خریده بود اشاره می کرد ادامه داد:

-اگر این صلیب را به گردنت بیندازی ، مثل او مرا فراموش نخواهی کرد ، من به یک دوست با شرف احتیاج دارم.

شگفت زده پرسیدم:

-چه کسی تو را فراموش کرده است؟

-آن خانم اسپانیایی ، او می خواست که او را به داخل غار ببرم ، من هم فکر کردم می خواهد با من دوست شود ، اما او فقط به دنبال طلا بود . ببینم آیا همان طور که تیم می گوید همه ی دنیا به دنبال طلا نیستند؟

پرسیدم:

-خوب بعد چه شد ، آن زن تو را فراموش کرد؟

پسرک با ناراحتی گفت:

-برای او هیچ فرقی نداشت که من زنده ام یا مرده ، برای همین هم از خدا خواستم که او را بکشد ، و حالا هم از مرگش خیلی خوشحالم.

در این هنگام گردنبند را از گردنم باز کرده بودم که پسرک آن صلیب را هم به زنجیر آن انداخت . ولی انگار آن صلیب گوشت تنم را می سوزاند و برایم نفس تنگی آورده بود . گویی آن داستان کهنه سر تا پای مرا هم در نیروی هولناک خودش گرفته بود.

-خیالت جمع باشد ، من هیچ گاه فراموشت نمی کنم و ما برای همیشه دوست هم خواهیم بود.

پسرک با لحنی غمگین گفت:

-آیا فکر می کنی که او هنوز در فکر کشتن توست؟ ... ولی باور کن اگر به او وفادار بمانی هرگز این کار را نمی کند ، من می دانم ، او فقط می خواهد آن داستان را نابود کند.

آیا این صدای پاتریک بود یا فریاد مرغان دریایی ای که در بالای سرمان پرواز می کردند ؟ ...در حالی که خطر را احساس می کردم ، به سرعت در کوره راه باریک و پر نشیب بالا رفتم . پسرک هم با فاصله ای بسیار کمی مرا دنبال می

کرد ، کوله پشتی و ژاکت پاتریک ناپدید شده بودند ، قایقی بر روی آب شناور بود و هیکل پیچیده و تیره ای که کلاهش را کاملا پائین کشیده بود ، قایق را ضربات پر قدرت به درون غاری ناشناس هدایت می کرد.

پاتریک با نگاه وحشت زده ای گفت:

-این پادشاه بود ، حتما به موضوع طلا ها پی برده است!

-نه ، این پاتریک بود ، بیا تا از این جا دور شویم ، چون وقت کم کم دارد می گذرد و ممکن است در قصر به دنبالم بگردند ، تیم و شیلا هم حتما برای تو نگران می شوند.

پسرک گفت:

-چه حرف ها ، من که بچه قنداقی نیستم!

و بعد به دنبال من به چمنزاری که قایق را در آن پنهان کرده بود آمده ، و قایق کوچک را به آب انداخت . پرندگان وحشت زده به آسمان پرواز کردند و ما به راه افتادیم . حدس می زدم آن قایق ران خشن حالا در راه آینیش لوک هر پارو می زند و از میان ستون های سنگی به جلو می رود ، آیا او منتظر خواهد شد تا من و پسرک به آن جا برسیم؟...

تازه به جزیره رسیده بودیم که صدایی را شنیدم و پسرک گفت:

-این پادشاه بود.

و پس از آن که صدا صورت منظمی گرفت ، من صدای آشنای سم اسب را به روی سنگ ها باز شناختم ، گویی اسب های اصیل فقط برای آن سرزمین صعب العبور ساخته شده بودند.

قسمت سی و هشتم

آن شب دوباره صدای زمزمه واری را که اشعار کنت پیر را می خواند شنیدم ، گویی آن صدای مواج از راه دیوار در گوش های من پاشیده می شد.

برن در اتاق پدرش بود و بریگیت برای استراحت به اتاقش که در طبقه ی سوم قرار داشت رفته بود ، و من در آن اتاق بزرگ تنهای تنها بودم و آن طور که به نظر می آمد گویی آن صدا دیگر داشت مرا برای همیشه دنبال می کرد . به داخل تختخواب بزرگم پناه بردم ، پرده ها را کشیده ، خود را در زیر لحاف پنهان کردم . ترسی آن چنان درونم خانه کرده بود که به خدا سوگند خوردم که هر چه زودتر از آن جا فرار کنم . چرا کنت پیر از مرگ آیلین ماگوئیر که مادر من بود سخن رانده بود ؟ چرا مادر من با آن صورت اسرار آمیز آن جزیره را ترک کرده بود؟ ... برن کجا بود ؟ ... آیا واقعا به دیدار پدرش رفته بود یا در زیر این بهانه هم رازی وجود داشت ؟ شاید او هم برای ترساندن من خودش را در توالت قدیمی قصر پنهان کرده بود...

و از این فکر چنان به خشم آمدم که از تخت پائین آمده و به سوی دری که به توالت قدیمی باز می شد رفتم . در نیمه باز بود تا احتمالا صدا را بهتر به گوش من برساند . یکی از شمع های اتاق را برداشتم ، آن را روشن کرده و به داخل محوطه ی قدیمی به راه افتادم . باد خنکی که از پائین به درون می وزید ، به سرعت شمع را خاموش کرد . اگر چه با وجود احساس وزش باد ، باز به خوبی می دانستم که شخصی در آن نزدیکی ایستاده است.

فریاد زدم:

-کی اینجاست؟ می دانم که شما در این جا هستید ، چرا می خواهید مرا عذاب دهید؟

در پشت سرم کسی نفس می کشید ، اما خیلی دیر فهمیدم . بنابراین آن شخص می توانست خود را به دیوار چسبانده و پنهان شده باشد . آن گاه کسی چنان بازویم را گرفت که به ناگاه تعادلم را از دست دادم و برق آن چکمه های آشنا را دیدم . و کوشیدم به هر نحوی که شده باشد مقاومتم را حفظ کنم. دست هایی که در دستکش پوشیده شده بود با چنگال های پولادینشان مرا گرفته و به دیوار سرد و مرطوب فشردند . آن گاه سرم به سنگی خورده و چیزی در آن منفجر شد ...

شب تاریکی فرا رسیده بود . مرا به پشت روی اسبی انداخته بودند و پاهایم روی برگ ها و بوته ها کشیده می شد و بوی

تند خزه ها را احساس می کردم . اما سرم آن چنان درد می کرد که گویی هزاران چکش را بر آن می کوبیدند . لحظه ای چند درد آرام گرفت ، سعی کردم دستم را به یال اسب گرفته و بلند شوم ، اما شخصی که در کنار اسب راه می رفت ضربه ای به صورتم زد ، سپس صدای فریادی به گوشم رسید که آخرین صدایی بود که پیش از بیهوشی شنیدم.

.....

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم . اگر چه هنوز هم کلماتی را که در خواب گفته بودم تکرار می کردم.

-برن ، نه ، خواهش می کنم . برن ، خواهش می کنم.

-غنچه ی گل سرخ ، چه خبر است؟ خواهش می کنم آرام باشید.

سایه ی سیاهی رویم خم شده بود و با صدایی مهربان با من حرف می زد . اما با این همه خودم را وحشت زده جمع کردم . حس کردم که شخصی دستش را به روی دستم گذاشت و باز با ترس فریاد کشیدم:

برن؟

-نه کوچولو ، من برن نیستم ، بلکه تیم هستم ، تیم دوناهو.

وقتی که چشمانم را کاملا باز کردم چهره ی تیم را بالای سرم دیدم و صدایش را شنیدم که اضافه کرد:

-غنچه ی گل سرخ دیدید که بالاخره پیش من آمدید؟

با تردید کوشیدم به یاد آورم که چگونه به آن جا آمده ام . و این چنین سرم را تکانی دادم که در نتیجه موجی از درد آن را فرا گرفت.

صدای زنی گفت:

-قول می دهم تا وقتی که او را به این جا بیاوری ، پیش این خانم خواهم ماند . انگار از ترس نیمه دیوانه شده است . چون هیچ تشخیص نمی دهد که به کجا آمده است.

تیم ناپدید شد و من چهره ی زنی را دیدم که شبیه کنت پیر بود . با صدای حیرت زده و ملایمی گفت:

-بله ، هیچ حرف ندارد ، او حتما دختر ایلین ماگوئیر است ، آیا این طور نیست؟!

کوشیدم تا با حرکت سر به او بله بگویم ، ولی باز چنان بود که گویی سرم در حال تکه تکه شدنست.

آن زن گفت:

-خدای من شما باید به گونه ی وحشتناکی سقوط کرده باشید؟

با زحمت گفتم:

-شما که هستید؟

-من شیلا هستم ، شیلا خواهر کنت اولری بزرگ ، حالا استراحت کنید عزیزم ، تیم هم به زودی با او به این جا می آید

.

-با چه کسی؟

-با شوهر شما عزیزم!

می خواستم اعتراض کنم ، اما شیلا انگشتش را به روی لبان خشکیده ام گذاشت . به ناگاه صدای هق هق گریه ام بلند شد و شیلا با دست خنکش پیشانی ام را نوازش داده و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم ، امیدوارم حالت زیاد بد نباشد . تیم رفته است دکتر ریوردان را به این جا بیاورد . فکر می کنم به زودی بیایند . تیم قایق ران ماهری است ، اگر چه چون پسر خود من است نباید از او تعریف کنم.

-ولی نام شما که اولری است؟

-کوچولو ، تیم فرزند من است ، چه شد ، انگار تکان خوردی ، تا حالا کسی از گناه من برایت تعریف نکرده است؟

-نه ، هیچ کس.

-موضوع این است که تیم پیش از ازدواج رسمی من با پدرش به دنیا آمده و...

به میان حرف او دویده و به سختی گفتم:

-خوب بعد چه شد؟

-بعد شوهرم مرد ، او ماهیگیر بود و همیشه به صید ماهی های اوگرل می رفت . اما یک روز دریا او را برد . آن بیچاره هم که اصلا دیگر نیروی مبارزه را نداشت ، چون آن زن تمام نیرویش را گرفته بود.

-آیا زن دیگری هم در کار بود؟

-شیلا اولری با سر اشاره ی مثبتی کرد و سپس گفت:

-آن زن سفید پوش را می گویم.

می خواستم به سوالات خود ادامه بدهم که تیم وارد شد.

پرسیدم:

-برن کجاست؟

-او به دنبال دکتر ریوردان رفته است . فقط اجازه ی دفن باید صادر شود.

وحشت زده آن دو را نگریسته و گفتم:

-ولی من که هنوز زنده ام!

-مگر خبر ندارید خانم ماگوئیر مرده است ، فکر کردم که شما از غم و غصه یا وحشت به این جا آمدید.

-آه هیچ خبر نداشتم که مادر بزرگم مرده است ، به علاوه من به میل و اراده ی خود به این جا نیامده ام . می دانید یک نفر در قصر من را با ضربه ای بیهوش کرد . اگر در گذشته شک داشتم این بار دیگر کاملا مطمئنم که آن شخص برن بوده است . چون چکمه های او را دیدم . حتما هم خود او مرا از قصر بیرون آورده و در جایی گذاشته تا شما مرا پیدا کنید . می توانید به من بگویید که کجا افتاده بودم؟

تیم گفت:

-آن پائین ، کنار کوره راهی که به کانال بین دو جزیره می رسد ، ولی درباره ی شوهرتان حتما اشتباه می کنید ، چون او

شما را خیلی دوست دارد.

شیلا برگشت نگاه مشکوکی به پسرش انداخت و گفت:

-ولی تو در آن کوره راه تاریک چه کار می کردی؟

تیم با صدای بلندی گفت:

-مادر یک بار برای همیشه می گویم که من دیگر بچه نیستم و برای خودم یک مردم!

پرسیدم:

-به من بگوئید ، خانم ماگوئیر ، چه طور مرده است؟

شیلا گفت:

-خانم کلی می گفت ملحفه به دور گردن زن بیچاره بسته شده و خفه اش کرده است ، خدا رحمتش کند.

-باز هم یک تصادف دیگر.

و سپس به همسران کنت پیر و به کالشی فکر کردم.

شیلا هم زیر لب غرید:

-نفرین ، یک بار دیگر نفرین.

تیم گفت:

-شنیدم خانم کلی چند لحظه از اتاق خارج می شود و بعد وقتی که باز می گردد خانم ماگوئیر را مرده می یابد.

شیلا به آهستگی گفت:

-او هرگز نمی بایست از کانال بین دو جزیره عبور می کرد ، فریفتگی برای زنان هیچ خوب نیست.

گفتم:

-ولی ایلین عاشق کنت بزرگ بود ، همان ایلین ماگوئیر که حالا دیگر حتم دارم مادر من بوده است.

شیلا با سر اشاره ای مثبت کرده گفت:

-می دانید کنت بزرگ آن روزها خیلی جذاب بود . مادر بزرگ شما هم که مادر ایلین بود در آن زمان بیوه زن بود و به یکی از مردهای ده به اسم پات مور دل بسته بود که حالا در کلی مارا زندگی می کند . اما کار موقعی خراب شد که پات از قایق افتاد ، پاهایش را از دست داد.

گفتم:

آن پات مور را که همیشه دوربین به دست دارد می گوئید؟

خودش است ، اما موضوع از این قرار بود که وقتی پات مور از عشق آن زن باخبر شده ، بیمار بود و در خانه ی خواهرش استراحت می کرد . بعد ها هم شروع کرد به این که با دوربینش تمام جزیره را زیر نظر بگیرد . باور کنید همین دوربین او را تا حالا زنده نگه داشته و وسیله ی خوشحالی او شده است . بی دلیل نیست که تخت خانم ماگوئیر در کنار پنجره ای قرار دارد که از آن دریا و خشکی پیداست ، که البته حالا همه دلیل اصلی آن را از یاد برده اند ، ولی زمانی که مادر بزرگ شما سکته کرد دیگر خیلی دیر شده بود و این موضوع پات را بسیار متاثر کرد.

-خوب حالا بگوئید ببینم آیا ایلین ماگوئیر مادر من ، از آین جا فرار کرده؟

-وقتی دخترش از این موضوع خبر ندارد ، دیگران چه حرفی دارند بزنند؟

قسمت سی و نهم

-او هیچ وقت از جزیره ی ماگوئیر و آینیش لوک هر سخنی به میان نمی آورد؟

شیلا گفت:

-موقعی که خیال رفتن به سرش افتاد خیلی عجله کرد ، هنوز هم گاه که چشمانم را می بندم او را می بینم . آن روز در حالی که موهایش روی دوشش افتاده و تعادل روحی اش را به کلی از دست داده بود و درست مثل یک گل باران خورده

، در حالی که یک بسته را محکم به خودش می فشرد ، با لباس هایی خیس وارد شد . خیلی سعی کردم تا چیزی بفهمم ولی وقتی کتش را گرفتم تا روی آتش گرم کنم متوجه شدم او آن قدر مبهوت است که اصلا قدرت سخن گفتن ندارد. او آمده بود تا خواهش کند که تیم او را با قایق به خشکی ببرد تا بتواند خودش را به دکتر ریوردان برساند . چشم هایش از گریه سرخ شده بود ، همان طور که نگاهش می کردم چند لحظه به آن نفرین فکر کردم . علتش هم این بود که برادرم را خوب می شناختم ، او همیشه به دنبال آن دختر بود و آن ها همدیگر را خیلی دوست می داشتند...

در این جا شیلا با تبسم غم آلودی بر لب ، دمی چند ساکت ماند ، سپس ادامه داد:

-می دانید ، هیچ دلم نمی خواست آن دختر را جلوی تیم سوال پیچ کنم ، می دانید تیم در آن زمان تازه چهارده ساله بود ، اما با این سن کم درست مثل یک مرد قوی قایقرانی می کرد و به همه کار ها وارد بود . به این ترتیب خیلی طبیعی بود که فکر کردم او در انتظار بچه ی جان است ، ولی نمی دانستم باید چه کار کنم . فکر می کردم ایلین با تیم باز می گردد و در آخر هر دو به سراغ پدر فلاهرتی می روند تا کار را یکسره کنند.

گفتم:

-مادر من زن خوبی بود.

-اتفاقا همین طور است . به این دلیل هم پس از آن ماجرا ، برای همیشه به آمریکا رفت تا بلکه از آن نفرین بگریزد . اگر این جا مانده بود او هم مثل دیگر زنان جزیره کشته می شد . موقع خداحافظی کردن از من خواهش کرد ، هیچ کس نباید از آن چه اتفاق افتاده بود با خبر شود . ولی با وجود قولی که داده بودم وقتی مطمئن شدم ایلین برای همیشه رفته است ، به دیدار خانم ماگوئیر رفتم و همه چیز را برای او گفتم ، اگر چه زن بیچاره از شنیدن حرف های من اصلا ناراحت نشد و با وجود این که نمی توانست حرفی بزند در چشمانش خواندم که همه چیز را می داند.

گفتم:

-می دانید خانم کلی به من گفت که مادرم زن بسیار خوبی بوده!

-بله البته بعد ها متوجه ی این موضوع شدم اما آن نفرین...

دردی که در سرم می پیچید و چون خاری به مغزم فرو می رفت ، حالا دیگر تبدیل به یک فشار خفیف شده بود . اصرار کردم که در اتاق نشیمن روی کاناپه ای بنشینم ، جایی که شبیه آن کلبه ی کلی مارا بود ، که من و برن در آن چای نوشیده بودیم . پس از آن که با اطمینان خاطر بر روی کاناپه نشستم ، از پاتریک کوچولو پرسیدم و تیم گفت:

-در تختخواب خود به او جایی داده ام.

گفتم:

-پسر بچه ی شیرینی است.

-وقتی که نوزادی بیش نبود ، او را در آستانه ی در خانه مان پیدا کردیم . بچه کوچک و مرطوبی بود که با تمام قدرتی که داشت فریاد می زد.

گفتم:

-ابروهایش خیلی شبیه ابروهای برن است.

شیلا نگاه عجیبی به من انداخته و گفت:

و یا شاید شبیه کنت بزرگ؟

و پس از لحظه ای تیم گفت می خواهد به بندر رفته و برن و پزشک را بیاورد ، که البته پیش از آن به برن خواهد گفت که من در کجا هستم.

پس از رفتن تیم به شیلا گفتم:

-می دانید من از لحظه ی اولی که پاتریک کوچک را دیدم ، خون اولری را در او تشخیص دادم و حالا هیچ شکی ندارم که او یک اولری است.

شیلا سری تکان داده و گفت:

-آن چه مسلم است این است که به هیچ وجه نمی توان از تاثیر آن نفرین بر کنار ماند و در امان بود . آن نفرین لعنتی پاکی و تقوا را از جزیره ی ما بیرون برد و مثل شیطانی همه ی ما را گمراه کرد.

گفتم:

-من اصلا آدم خرافاتی ای نیستم و هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهمم که چه طور یک نفرین می تواند زندگی این همه آدم را تباه کرده و همه ی ما را نابود کند؟

-مردم همیشه همان کارهایی را می کنند که از آن ها انتظار می رود ، مثلا خود من از تیم انتظار دارم که مثل پدرش به صید ماهی برود و او هم این کار را انجام می دهد.

-بله ، به همین دلیل هم از من انتظار دارند که وارد یک بازی کثیف عاشقانه شده و با غم و اندوه بمیرم.

-و با وجود این می ترسید که چون انتظار دارند آن عمل را انجام دهید ، بالاخره آن را انجام بدهید . همان طور که پدرم همیشه منتظر بود که من با یکی از ماهیگیر های دهکده رابطه برقرار کنم و همان طور که جان انتظار داشت تا زنانش به او خیانت کنند. که البته طبیعتا آن ها هم همین کار را کردند ، یا دست کم در قهوه خانه ها این طور می گویند.

سپس شیلا صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

-از کسی که همه چیز را می داند قبول کنید که خدا آن زن ها را به نزد خود نخواند ، بلکه همه ی آن ها کشته شدند ...

بله آن ها را کشتند ، از این موضوع همان قدر اطمینان دارم که به ایستادنم در این جا اطمینان دارم . این بلا فقط بر سر زنان اولری می آید.

-و مردها زنده می مانند؟

-بله ، ولی نه البته به سادگی ، مثلا چیزی نمانده بود که برن را چند بار در کودکی از دست بدهیم.

پرسیدم:

-چرا ، به دلیل سوانح؟

-همین طور است ، او چند بار از بلندی به پائین پرت شد و صدماتی دید ، دانلری برای کودکان جای مناسبی نیست.

-خوب شاید در این جزیره قاتلی وجود داشته باشد و...

-آه در این صورت پس هنوز آن قاتل را پیدا نکرده اند!

-هر که هست هم خیلی زرنگ و ماهر است و هم کمی عقلش پاره سنگ بر می دارد . پاتریک به من گفت که این خانواده به عدم تعادل روحی دچار است.

-مزخرف گفته دختر جان ، شاید هم خودش دیوانه باشد ، او ادعا می کند که به هنگام مرگ آن زن اسپانیایی در این جا نبوده است ولی تیم در آن جا حضور داشته...

گفتم:

-ولی آن زن همسر برن بوده است!

-بله ، ولی با وجود این به همه مردها نگاه خریداری می انداخت و به تیم هم کم تر از مردان دیگر توجه نشان نمی داد!

-آیا برن از این موضوع خبر داشت؟

-بله پس از ازدواج با او تازه فهمید . می دانید آخر او از خیلی مدت پیش به دنبال برن بود.

-ولی او به خاطر پاتریک به این جا آمده بود ، علتش هم این بود که پاتریک از مادر او مقداری عتیقه خریداری کرده بود.

-درست است ولی پس از آن که فهمید برن پادشاه این جزیره است دیگر او را رها نکرد . می دانید اولری ها خیلی پولدارند ، البته به جز پاتریک . او امیدوار بود پس از مرگ برادرم لقبش را به ارث برده و اختیار همه چیز را به دست بگیرد . اما جان پسر کوچک ترش برن را که هم باهوش تر و هم استعداد بیشتری در تجارت داشت انتخاب کرد.

-پس به این ترتیب پاتریک زن برن را فریب داد.

-کار مشکلی نبود ، چون این دختر اسپانیایی هم مثل دیگران بود.

پس از این گفتگو شیلا اولری مشغول آماده کردن خوراک شد و من هم روی کاناپه دراز کشیدم و به سخنان او و هم به مرگ غیر منتظره ی خانم ماگوئیر فکر می کردم . و این چنین به یکباره ، اشک در چشمانم حلقه زد ، چون احساس می کردم که پیرزن بیمار پس از دیدن من ، مرا شناخته و دریافته بود که من چه کسی هستم . و با این افکار خود را تسلی می دادم ، و آرام آرام به خواب رفتم و هنگامی که بیدار شدم ، دریافتم تیم هنوز باز نگشته است.

شیلا گفت:

-هوا مه آلود است ، ولی نگران نباش پادشاه در هوای مه آلود هم می تواند به خوبی کار کند و او برای پیدا کردن راه آینیش لوک هر به قطب نما احتیاج ندارد ، آن ها باید تا چند دقیقه ی دیگر برسند...

و پس از نگاه مهربانی که به من انداخت افزود:

-پس از خواب کوتاهی که کردید ، حالتان چه طور است عزیزم ؟

-خیلی بهترم.

و آن گاه در جایم نشستم.

تبسم کنان گفت:

-خیلی خوشحالم.

در بیرون باد تند و وحشی خود را به در و دیوار کلبه می کوفت . در حالی که به شاخه های درختان که در پشت پنجره تاب می خوردند نگاه می کردم گفتم:

من نمی توانم تصور کنم که یک قایق پارویی بتواند در یک همچین هوایی راهش را پیدا کند . اگر دریا طوفانی شود و برن نتواند بیاید چه می شود؟

و به ناگاه مانند کودکی تنها و بی کس خود را جمع کردم.

شیلا برای آن که مرا آرام کند گفت:

-فکرش را نکن عزیزم ، او به همین زودی می رسد ، کنت اولری حریف خود شیطان هم می شود ، نترسید!

لحظه ای بعد پاتریک کوچولو وارد شد ، فریاد کشید:

-دیردر ، تو اینجایی ؟ فکر کردم دارم ، صدای تو را می شنوم. آیا تو برای دیدن من به این جا آمده ای؟!

شیلا با شیطنت گفت:

-خوب این هم یک مرد ، شما دیگر باید خیالتان کاملا راحت باشد.

قسمت چهلم

رویم را به پاتریک کوچولو کرده و گفتم:

-می دانی چه شد ، من داشتم اسب سواری می کردم که اسب رم کرد و من را به زمین انداخت . بعد تیم مرا پیدا کرد و به این جا آورد . حالم اصلا خوب نبود ولی حالا بهترم و باید به قصر برگردم چون خانم ماگوئیر مرده است.

شیلا با ناخشنودی به من نگاه کرد ، ولی من باز گفتم:

-می دانی او مادر بزرگ من است و تنها کاری که می توانم برایش بکنم ، این است که مواظب مراسم تدفین او باشم.

شیلا گفت:

-هوا اصلا خوب نیست.

گفتم:

-ولی...

-امشب یک شب شیطانی است و یک زن ، مخصوصا اگر بیمار هم باشد نباید تنها از خانه بیرون برود.

پاتریک کوچولو گفت:

-ولی من او را به قصر می رسانم.

شیلا فریاد کشید:

-این کار درستی نیست و...

به میان حرفش دویده و گفتم:

... -من باید بروم ، خیلی معذرت می خواهم ولی دیگر نمی توانم انتظار بکشم.

پاتریک کوچولو باز گفت:

-خیالتان جمع باشد ، چشم های من مثل چشم های گربه است ، یک چراغ قوه ی نو هم دارم.

شیلا گفت:

-ولی آخر اگر پادشاه و دکتر آمدند چه؟

و من گفتم:

-فکرش را نکنید ، ما میان راه به آن ها می رسیم.

.....

هوا تاریک تر از آن بود که اندیشیده بودم . مه مانند شبحی نرم و مرطوب به روی ما افتاده بود و با سر سختی نور ضعیف چراغ قوه پاتریک کوچولو را بی اثر می کرد . اما از شدت وزش باد کاسته شده بود و به جای آن درد سرم شدت گرفته بود . اگر چه ، بازگشتنم را به قصر لازم می دانستم ، سعی می کردم تا به آن فکر نکنم . همان طور که در جاده ی مه آلود پیش می رفتم رویدادهای این چند ساعت اخیر را پیش چشمم مجسم می کردم ، پس از آن که در توالت قدیمی قصر چکمه ی براقی به چشمم خورد ، مرا بر روی اسبی از آن جا بیرون بردند ، ولی آن اسب مال چه کسی بود ؟ آیا به برن تعلق داشت ؟ متاسفانه در این مورد هیچ شک و شبهه ای نبود ، چون برن ، تنها سوارکار آینیش لوک هر بود.

ناگهان به یاد فریادی افتادم که آن را در آن هنگام که مرا بر روی اسب انداخته بودند شنیدم . آیا آن صدای فریاد یک مرغ دریایی بود و من به اشتباه آن را به جای صدای یک انسان گرفته بودم؟

پاتریک کوچولو ، به راحتی در آن تاریکی غلیظ و مه آلود گام بر می داشت . از همراه بودن با او احساس خوشحالی زیادی می کردم ، زیرا احساسی به من می گفت که شیطان در کمین است.

پس از مدتی به ناگاه چراغ های قصر دانلری از میان مه آشکار شد و این چنین بود که دریافتم به بالای تپه ای رسیده ایم . در این جا صدای دریا هم به آن شدت به گوش نمی رسید . اگر چه احساس می کردم به جای آن ، صدای ناله ای را می شنوم و به دنبال آن صدای آشنای سم اسب بر روی سنگ ها و نفس زدنش به گوش رسید و از وحشت موجی از سرما ، سراسر بدنم را فرا گرفت . در یک آن پسرک را کشیده و چراغ قوه اش را خاموش کرده و هر دو پشت سنگی پنهان شدیم.

پسرک با صدای تحقیر آمیزی گفت:

-این فقط یکی از اسب های پادشاه بود!

در گوشش گفتم:

-نه عزیزم ، من صدای کسی را هم شنیدم ، و اطمینان دارم کسی در جلوی ما اسب می راند.

سپس کسی فریاد کشید:

-پاتریک ، پناه بر خدا ، کجا هستی ، عجله کن.

و او کسی نبود جز هیو.

با جهشی ناگهانی بر خاسته و به سمت او دویده و فریاد کشان گفتم:

-هیو ، من این جا هستم ، منم دیردر...

پاتریک چراغ قوه را روشن کرد و نور آن بر روی جامه ی سپید او افتاد . هیو به دیوار سنگی تکیه زده بود و باد وحشی آن لباس سفید را به اندام فربه اش می فشرد.

صدا زدم:

-هیو ، شما این جا چه کار می کنید؟

و سپس بر روی او خم شدم . آن چنان که صلیبی که پاتریک کوچولو به من هدیه داده بود از سینه ام آویزان شد و نور چراغ قوه بر روی سنگ های براق آن افتاد.

هیو فریاد کشید:

-شما اجازه ندارید این را به گردنتان بیاویزید . او آن را برای من که هیو هستم آورده بود ، فهمیدید!

گفتم:

-این صلیب مال پاتریک کوچولو است و او هم آن را پیدا کرده است.

باز فریاد کشید:

-نه ، او آن را از اسپانیا آورده است ، هم این و هم تمام چیزهایی که در غار مانده است ، مال معشوق من است ، فقط مال اوست.

سپس در حالی که سرش را به پشت کشیده و موهای پریشانش بر روی چهره اش ریخته بود ادامه داد:

-او باز می گردد ، مطمئن باشید او باز می گردد و با من عروسی می کند ، من فقط عروس او هستم.

پرسیدم:

-از چه کسی حرف می زنید ؟ آیا پاتریک باز می گردد؟

با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-پاتریک ؟ من از کاپیتان مدینا حرف می زنم ، او که تنها عشق زندگی ام بود می گویم ، او بر می گردد و مرا در این جا پیدا می کند . مگر نمی بینید من در این جا با لباس سفید عروسی در انتظار او هستم.

در این جا به ناگاه صدایی از پشت سرمان گفت:

-بله در این جا در انتظار او هستی ، ولی خاله گرانقدر ، به سختی می شود گفت در این مدت انتظار دست نخورده باقی

مانده ای.

که این صدا ، صدای پاتریک برادر بزرگ برن بود که از دل تاریکی شنیده می شد.

گفتم:

-انگار هیو دیوانه شده است.

-کاملا درست است زن برادر عزیزم.

سپس دستش را بر روی شانه ام گذاشت و خطاب به هیو گفت:

-می فهمی که من باید دیردر را به قصر ببرم ، بعد بر می گردم تو را هم می برم.

پاتریک کوچولو که تا آن دم در تاریکی ساکت مانده بود به ناگاه فریاد کشید:

-نه شما نباید دیردر را از این جا ببرید ، من این اجازه را به شما نمی دهم.

و آن گاه خود را بین من و پاتریک انداخت.

پاتریک بزرگ گفت:

-خوب تو هم با ما بیا.

هیو فریاد کشید:

نه ، این بچه این جا می ماند تا تو برگردی.

و این بار صدایش کاملا طبیعی بود.

پاتریک مسخره کنان گفت:

-اوهو ! مادر علاقمند را نگاه کنید ، بعد از سال ها وجود بچه اش را انکار کرده یک دفعه چه مهربان شده . خاله جان ،

اگر پسرک از تاریکی استفاده کرده و تو را تنها گذاشت و به سوی تیم فرار کند چه می کنی؟

ولی هیو همچنان اصرارکنان گفت:

-او باید پیش من بماند.

-ولی این را بدان که اگر کاپیتان مدینا از اسپانیا برگردد ، هیچ وقت وجود این پسر بچه را قبول نمی کند.

چهره ی هیو دگر بار درهم کشیده شده و گفت:

-نه تو حق نداری چیزی به این بچه بگویی ، و اگر جز این بکنی تو را می کشم ، فهمیدی ، می کشمت!

-بله می فهمم ، خاله ی عزیز ، ولی تو دیگر باید این را بفهمی که این پسرک که دایم مثل یک بره ی وحشی به این طرف و آن طرف می دود ، را نمی شود از چشم ها مخفی کرد.

سپس دستش را دراز کرد ، پاتریک را به سوی خود کشیده و گفت:

-کوچولو دیگر وقتش رسیده که تو دانلری را ببینی . زیرا هر دیوانه ای این را تشخیص می دهد که تو به آن قصر تعلق داری.

قسمت چهل و یکم

در این جا ناگهان پاتریک کوچولو ، از پشت بر روی پاهای هیو سکندری ای وارد آورد و هیو فریادی کشید ، که مانند همان فریادی بود که پیش از این هنگامی که مرا بر روی اسب انداخته بودند شنیده بودم.

هیو در میان ناله غرید:

لعنت بر شیطان ، قوزک پایم بدجوری ضرب دید ، ولی پاتریک بزرگ بی اعتنا به ناله های او گفت:

-آرام باش ، به زودی برادرم و دکتر ریوردان سر می رسند.

سپس به سوی پاتریک کوچولو رفت و او را به سوی خود کشید ، پسرک کمی مقاومت کرد و من فریاد کشیدم:

-ولش کن او بچه است.

-بله درست است که او هنوز خیلی بچه است ولی مثل تمام اولری ها خشن و سرکش است.

با ترس دگر بار به فکر فرو رفتم آیا هیو مادر پاتریک و پاتریک بزرگ پدر او بود و به همین دلیل هم هر دو به یک نام ، نامیده می شدند ، ولی پس چرا پسر آن قدر به برن شباهت داشت؟

در دنباله ی افکارم رو به پاتریک بزرگ گفتم:

-ولی اگر این پسر فرزند تو باشد ، باز جای سوالی باقی می ماند که آیا خودت واقعا یک اولری هستی یا نه؟

-دیردر درست است که تو تخیلات متهورانه ای داری ولی باید تو را از اشتباه بیرون بیاورم ، چون من پدر این پسر نیستم.

پرسیدم:

-پس او پسر کیست؟

-آیا نمی توانی حدس بزنی؟

و بدینسان ما قدم زنان وارد قصر شدیم ، جایی که از بوی گل های پاتریک آکنده بود . گل هایی که در زیبایی بی مانند بودند . پاتریک بزرگ در حالی که دست پسرک را در دست داشت مرا به سوی دری در انتهای سالنی هدایت کرد که برن روزی به من گفته بود به زیرزمین های مرطوب باز می شد ، که آن را مخفی گاه قصر می خواندند . وقتی به آن جا رسیدیم خواستم اعتراض کنم ، اما او گفت:

-بیا عزیزم ، با این که مرا قاتل آن زن ها می دانی بیا.

گفتم:

نه ، تو می خواهی ما را به کجا ببری؟

-به اقامتگاه شخصی خودم ، و این کار را به خاطر شخص تو می کنم ، تو دختر باهوشی هستی و این روزها حتما فهمیدی که کسی در این قصر تاریک می خواهد بلایی به سر تو بیاورد.

پرسیدم:

-تو این شخص را می شناسی؟

-البته که می شناسم ، وگرنه چطور می توانم به تو کمک کنم؟

با تردید سرم را بالا گرفته و او را نگریستم ، در حالی که سرم دیگر داشت از درد گیج می رفت ، به آهستگی پرسیدم:

-او کیست؟

پاتریک بزرگ بدبینانه پرسید:

-آیا حرف من را باور خواهی کرد؟

و سپس مرا به انتهای آن محوطه که به چشم نامسکون می آمد برد ، سر او با موهای سرخش در میان انبوه گوبلن های دیواری و فرش های گران بها به گونه ای عجیبی مشخص بود ، سرش را برگرداند و نگاهی به من انداخت و گفت:

-این جا اقامتگاه شخصی من است ، می بینی آن قدرها هم که برن شاه برایت ترسیم کرده وحشتناک نیست.

آن گاه دست پاتریک کوچک را که در تمام راه کاملا ساکت مانده بود رها کرده و در را قفل کرد.

و این چنین بود که به ناگاه شیطان را در همه جا دیده ، و فریاد کشیدم:

-چرا در را قفل کرده ای؟

و چون پاسخی نشنیدم با حالتی عصبی تر ادامه دادم:

-من اصلا نمی دانم این جا چه کار دارم ، الان برن و تیم می آیند ، آن ها در جستجوی ما هستند.

و او با لحن مسخره ای گفت:

-و اگر تو را پیدا نکنند خیلی بد می شود!

باز فریاد زدم:

-این برن نیست که می خواهد بلایی به سر من بیاورد ، او مرا دوست دارد و هرگز...

در این جا به ناگاه پسرک فریاد کشید:

-دیردر؟

دستم را به روی شانه اش گذاشته و گفتم:

-آرام باش عزیزم ، تیم بی شک ما را پیدا می کند.

پاتریک بزرگ با لحن مسخره ای گفت:

-شوهر محترم تو کنت جوان ، پادشاه گرانقدر ، اولری ... ها ها .... شاید بالاخره بتوانم به تو بقبولانم که او فقط یک دیوانه است.

چهره ام در زیر نگاه های او آتش گرفته بود ، اما باز با خونسردی ظاهری خطاب به پاتریک کوچک گفتم:

-برن به تیم کمک می کند و ما را پیدا می کنند ، فکرش را نکن ، آن ها خواهند آمد.

پسرک گفت:

-می توانی حدس بزنی او چه خیالی دارد؟

و پاتریک بزرگ به جای من گفت:

-تو تنها کسی نیستی که گنج های اسپانیایی ها را کشف کرده ای ، من شما را به این جا آوردم تا گنج های گران قیمت خودم را به شما نشان دهم . اگر چه هیوی دیوانه همه ی آن ها را مال خودش می داند ولی من همه ی آن ها را پیدا کردم . وگرنه چرا به اسپانیا سفر کردم تا تمام خرت و پرت های مدینا را بخرم؟

پاتریک کوچک خواست حرفی بزند ، اما من با فشار دست او را وادار به سکوت کردم و پاتریک بزرگ ادامه داد:

-زن برادر گرامی ام ، می خواهی اجناس خریداری شده مرا ببینی؟

سپس در دیگری را باز کرده و به من اشاره ای کرده و گفت:

-عزیزم می بینی که تمام نسخه هایی را که مدینا بر رویش یاداشت نوشته بود را خریداری کرده ام . من از این خطوطی که روی پوست نوشته شده فهمیدم هنگامی که کاپیتان مدینای بیچاره برای برگزاری جشن عروسی می آمد ، چه چیز

هایی با خودش برای عروسش به ارمغان آورده بود . حتما می خواسته با آن ثروت نظر اولری را به خودش جلب کند . تا بخواهی جعبه های پر از سکه ی طلا و نقره آورده بود.

در این جا در حالی که به صلیب سینه ی من نگاه می کرد خنده ی تمسخر آلودی کرده ، موذیانه به سوی پسرک که رنگش مانند مرده سفید شده بود برگشت و ادامه داد:

-می بینی پسر جان ، موضوع این است که من مدت هاست از فضولی های تو خبر دارم و می دانم در حال زاغ سیاه چوب زدن من هستی ، اگر راستش را بخواهی مدتی است با این کارهایت نقش یک مزاحم را برای من بازی کرده ای!

پس از لحظه ای ، ناگهان به سوی من هجوم آورد و مرا کشان کشان به زور به اتاق دیگری برد . اتاقی که پر از آدم بود ، و هنگامی که فهمیدم که آن ها نه زنده ، بلکه مرده هستند ، از وحشت فریاد بلندی کشیدم.

برن پیش از آن به من گفته بود که پاتریک در کار ساختن مجسمه های مومی بسیار ماهر است . در کنار یکی از دیوارها اسکلتی به زنجیر کشیده شده و در کنار آن یک حیوان فلزی که بی شک حیوان فلزی کالشی بود دیده می شد . دری که تمام آن مکان را گرفته بود کاملا باز بود و اندام خمیده مردی را نشان می داد ، شبیه به برن ، که در زیر آن آتشی شعله می کشید ، و سایرین نیز در کنار او ایستاده بودند.

کنت بزرگ و کاترین که نه ، چون او کالشی اولری بود ، همان زنی که کاترین دختر عمویم خود را به شکل او در می آورد و سپس خود من ، که از دیدنش با آن چشم شیشه ای که خیره خیره مرا می نگریست وحشت زده صورتم را برگردانیدم.

پاتریک بزرگ که مراقب من بود به آرامی گفت:

-نترس این تو نیستی ، حتما می توانی حدس بزنی که این مادر تو یعنی آیلین ماگوئیر گوچک و جذاب است ولی قول می دهم تو را هم به این مجموعه ی کوچکم اضافه کنم.

گفتم:

-این ها خیلی وحشتناک هستند ولی خودت از این ها وحشتناک تری ، تو این کار ها را انجام داده ای؟!

-این طور که فهمیدم تو نه از وسایل اتاق شکنجه و نه از این مجسمه های مومی ، هیچ کدام خوشت نیامد . اما باور کن عزیزم ، که این ها برای جلب توریست ها خیلی جالبند . شوهر بیچاره ات ، آقای کنت اولری والا مقام ، اصلا خبر ندارد این پائین چه خبر است و موقعی خبر دار خواهد شد که دیگر خیلی دیر است.

-تو واقعا خیلی هولناک هستی ، و من می دانم که می خواهی همه ی ما را به قتل برسانی ، تو می خواهی برن را بکشی ، همان طور که آن سوانح را برای زنان پدرت به وجود آوردی و همه ی آن ها را از بین بردی ، کالشی را هم تو کشتی ، و نقشه ی قتل مرا هم کشیده ای مثل هیوی بیچاره ، که الان در سرما تنها افتاده است.

ولی پاتریک صبورانه گفت:

-اشتباه می کنی ، چون من در قتل تخصص زیادی ندارم.

-به جز تو چه کسی می تواند عامل این کار ها باشد؟

-یعنی تو هنوز هم نفهمیده ای ، کمی به آن چکمه های براق فکر کن.

با ناباوری گفتم:

-منظورت برن است ؟ ولی آخر وقتی که نخستین همسران کنت بزرگ کشته شدند که برن هنوز به دنیا نیامده بود، مادر خودت از پله ها سقوط کرد ، کی می داند شاید هم چون بچه ی بدجنسی بودی او را به پائین انداخته ای!

پاتریک به سوی من آمد و با آرامش بیشتری گفت:

-تو از وقتی که به این جا آمده ای خیلی چیزها را فهمیده ای ، ولی به اصل مطلب هیچ توجهی نکرده ای ، دختر باهوشی مثل تو باید تا حالا فهمیده باشد که کنت پیر دیوانه است ، که به نظر من این دیوانگی او هم یکی از نتایج همان نفرین است ، خوب مادر بیچاره ی من که زن یک چنین مردی بود ، دیگر چه شانسی می توانست داشته باشد؟

-کنت پیر در اثر یک حادثه عقلش را از دست داده ، بنابراین در زمان مرگ مادر تو نمی توانسته دیوانه باشد.

و سپس در حالی که از صدایم معلوم بود به حرف هایی که می زنم هیچ اطمینانی ندارم اضافه کردم:

-به هر حال من هیچ ترسی از برن ندارم و اصلا و ابدا از او نمی ترسم.

پاتریک گفت:

-حتی از اسبانش هم نمی ترسی؟

قسمت چهل و دوم

به جای جواب از او پرسیدم:

-بگو ببینم تو صحنه ی آن روز را ندیدی؟

-چرا از راه دور دیدم ، آن روز من و هیو به گردش رفته بودیم و سقوط تو را دیدیم ولی وقتی که به کنار تخته سنگ آمدیم تو ناپدید شده بودی.

در این جا پاتریک کوچولو به ناگاه به سخن در آمده و گفت:

-من او را نجات دادم و به غار خودم بردم ، فکر کردم که شما و او خیال دارید دیردر را بکشید.

پاتریک به نرمی گفت:

-چه فکر هایی می کنی کوچولو ، آخر من چطور می توانم برای دیردر خطری به وجود بیاورم؟

و سپس نگاه پیروزمندانه ای به من انداخت و گفت:

-حالا دیگر همه چیز درست می شود ، همان طور که از مدت ها پیش حدس می زدم آن ها هر دو دیوانه اند ، به این ترتیب اگر جنایات برن ثابت شود من که از برن خیلی جذاب تر هستم عنوان کنت اولری را به دست می آورم . خدا را شکر زن برادر محترمم که تو هنوز زنده هستی و می توانی شهادت بدهی . این پاتریک کوچولو هم که پسر خاله ی عزیز من است.

در حالی که کمی احساس آرامش می کردم گفتم:

-پس تو خیال نداری بلایی سر ما بیاوری؟

-درست برعکس عزیزم ، من تو را برای این که در امان باشی به این جا آوردم ، حالا هم می روم هیوی بیچاره را به قصر برگردانم ، حتما فهمیدی که برای او سانحه ای اتفاق افتاده ، از آن سوانحه ای که جز برنامه ی روزانه ی آینیش لوک هر است.

-ولی وقتی ما به آن جا رسیدیم...

-پیش از رسیدن شما به آن جا ، سوارکاری او را به زمین انداخته و رفته بود.

-پس آن صدای فریادی که من در تاریکی شنیدم؟

و باز آن درد شدید را در سرم احساس کردم ، آیا همان کسی که مرا به روی اسب انداخته و برده بود هیو را به زیر سم های اسب خود گرفته بود؟ ... و او به این جهت در تاریکی ، آن فریاد را کشیده بود؟

پاتریک بزرگ سری به علامت خداحافظی تکان داد و پس از خارج شدن ، در را قفل کرد.

.....

چشمان شیشه ای مجسمه ها گویی ما را می نگریستند ، من نشسته و دست پسرک را در دست داشتم تا راه چاره ای بیابم.

تا آن که به فکر توالت های قدیمی افتادم و به جستجوی دیوارهای سنگی پرداختم . صدای ضعیف نهر آبی که از زیر قصر می گذشت از نقطه ای در کف سرد اتاق به گوش می رسید.

پاتریک کوچک به آهستگی گفت:

-هر چه فکر می کنم از پاتریک اصلا خوشم نمی آید و احساس می کنم که پادشاه خیلی آدم خوبی است ، حتی اگر هم با اسب هایش آدم ها را زخمی کرده و یا بکشد باز از پاتریک خیلی بهتر است.

گفتم:

-عزیزم شاید اصلا آن سوارکار پادشاه نباشد ، من هم از پاتریک خوشم نمی آید ، او به سادگی می تواند لباس و چکمه های براق پادشاه را پوشیده و آن کارها را انجام دهد.

-ولی او از اسب می ترسد ، من با چشم های خودم دیدم یک روز وقتی که پادشاه با اسب به سوی او تاخت ، او فرار کرد اما پادشاه بعد از اسب پیاده شد و آن ها دوباره با هم آشتی کردند.

-عزیزم شاید این ها را در خواب دیده باشی ، حتما ، حتما فقط یک خواب بوده است.

سپس در حالی که آن پسر بچه ی دوست داشتنی را به خود می فشردم باز به این فکر افتادم که او فرزند چه کسی است ؟ آیا پسر برن است ؟ ولی آخر برن چطور می توانسته با هیو روابطی داشته باشد ، پس شاید فرزند تیم است؟

خوشبختانه پسرک رفته رفته به خواب می رفت و من ، گم گشته در اندیشه های سیاه و هولناک در آن جا نشسته و برخلاف خواسته قلبی ام آلات شکنجه را برانداز می کردم . دستگاه بزرگ و سنگینی در کنار مجسمه ی برنزی قرار داشت که به زودی دریافتم یک گیوتین است . پاتریک واقعا موجود عجیبی بود ، موجودی که می توانست گل ها را به اندازه ی آلات شکنجه دوست داشته باشد!

اما برن که آن همه مغرور و پر تحرک بود ، آیا ممکن بود در ورای آن همه مردانگی ظاهری او ، خشونتی این چنین نهفته باشد؟ آیا او همان قدر بدجنس بود که بعضی اوقات به چشم می آمد! سرانجام صدایی در پشت آن در سنگین برخاست ، حدس زدم که پاتریک است . لحظه ای بعد دری که به اتاق شکنجه باز می شد ، گشوده شد و پاتریک وارد شد . دست هایش را به هم مالیده و گفت:

-دیردر حالا دیگر می توانی از این جا خارج شوی ، و با خاله ی من در اتاق دیگری که مبل هایش بهتر از اتاقی است که برادر خسیسم به تو بخشیده است اقامت کنی.

در حالی که وانمود می کردم صدایش را نشنیده ام در حالی که پاتریک کوچولو به من چسبیده بود به کناری دویدم و از

آن اتاق خارج شده و به اتاق دیگری که هیو در آن بر روی کاناپه ی راحتی دراز کشیده بود وارد شدم . صورت هیو به سفیدی پیراهنی شده بود که بدن فربه اش را می پوشاند.

پاتریک آمرانه به من گفت:

-تو پیش او می مانی تا من بروم ببینم برن و دکتر چرا دیر کرده اند؟

شگفت زده متوجه شدم که پاتریک سعی می کند نگاهش با من تلاقی نکند. سپس هیو سوتی کشیده ، چند لحظه با نگاهی خشمگین او را دنبال کرد و سپس غرید:

-کجا می روی ترسو؟

پاتریک گفت:

-خاله ی عزیز ، کاملا حق با شماست و من به ترسو بودن خود اقرار می کنم و مطمئن هستم که می توانی کاری را که می خواهی به تنهایی انجام بدهی . خداحافظ دیردر عزیز.

و آن گاه آن جا را ترک کرد.

با ناراحتی به سوی هیو برگشته و پرسیدم:

-چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟

-متشکرم دیردر ، شما خیلی لطف دارید.

حالا دیگر او به حال طبیعی خود برگشته بود و دلیلی که سبب تغییر حالش شده بود دیگر وجود نداشت . ولی دردش گویا خیلی شدید بود . چون دم به دم صدای ناله هایش بیشتر می شد ، سرانجام به سوی او رفتم تا شاید بتوانم برای تسکین دردش کاری بکنم ، به رویش خم شدم تا با احتیاط لباسش را بالا زده و پای ضرب دیده اش را معاینه کنم ولی به ناگاه از ترس به عقب پریدم ، چون هیو در زیر پیراهن سفیدش یک جفت چکمه ی براق به پا داشت و مسلما در بالای آن شلوار تیره ای هم بر پای کرده بود . نشانه هایی که از هنگام آمدن به آینیش لوک هر گاه بیگاه مرا به شدت

ترسانده بود . نشانه هایی که به من می گفت قاتل همین هیو است.

سرم را کمی به بالا آوردم و چشمانم به چشمان شرربار او افتاد که خیره خیره مرا می نگریست . شاید از افکاری که در سرم می گشت باخبر شده بود چون یک باره با صدای چندش واری گفت:

-ایلین ماگوئیر حتما حالا دیگر برایت روشن شده که حکم مرگت امضا شده است . پاتریک دیوانه از همان وقتی که تو برگشتی قول داد که این کار را انجام می دهد ولی...

سپس کوشید تا از جایش بلند شود اما با ناله ای خفیف بر جای خود افتاده و ادامه داد:

-او تا حالا دو بار مرا فریب داده است ، وقتی از اسب افتادم و پایم ضرب دید ، به من گفت کار را تمام خواهد کرد . اگر چه من قبل از آن ، قسمت مشکل کار را انجام داده ، و تو را به سوی خود کشیده و از آن نردبان جهنمی پائین کشیده بودم ؛ بعد هم تو را بر پشت یکی از بهترین اسب های برن بسته بودم ولی نمی دانم حیوان لعنتی یک دفعه چه بر سرش آمد که من را به روی سنگ ها انداخته و حتی لگدی هم نثارم کرد . به این ترتیب چاره ی دیگری نداشتم جز این که سرنوشت تو را به دست خواهر زاده ام بسپارم . اگر چه دوباره به من نشان داد که یک بزدل غیر قابل اطمینان است . خوب شاید این طور بهتر باشد ، چون این بار دیگر تا از مردنت اطمینان پیدا نکنم رهایت نمی کنم . می دانی این پاتریک دیوانه تو را خیلی دوست دارد ولی این دوست داشتن برای بزدلی او بهانه ی بسیار ضعیفی است.

به آرامی گفتم:

-من اصلا نمی توانم باور کنم که پاتریک بتواند کسی را دوست داشته باشد ، حتی اگر آن شخص ایلین ماگوئیر باشد!

مثل ببر زخمی غرید:

-موضوع این است که همه ی این دیوانه ها یعنی جان ، پاتریک و حتی برن که در آن زمان پسر بچه ای بیش نبود ، گول ظاهر خوش برخورد و مهربان تو را خوردند ، ولی من به پاتریک ثابت کردم که اگر تو را زنده بگذارد یا اجازه بدهد با جان ازدواج کنی ، دیگر هیچ چیز در این جا به من و او نخواهد رسید...

و پس از چند لحظه سنگینی که با ناله های دردناک او مخلوط بود باز افزود:

-می دانی من برای به دست آوردن اولری شاه خوش سیما ، مالک جزیره و تمام ثروت آن ، خواهر تنی خودم را به قتل رساندم . من از همان ابتدا عاشق جان بودم ، حتی پیش از آن که خواهرم پسری برای او به دنیا آورد ، پسری که همین پاتریک است. او هفت ماه پس از عروسی آن ها به دنیا آمد و جان از این موضوع خیلی متعجب شد ، اما من که عاشق او بودم برایش وضع خواهرم را روشن کردم و به او گفتم که او چه گذشته ی ننگینی داشته و گفتم که آن پسر هم مال او نیست و وقتی که میانه ی آن ها را خوب به هم زدم با جان ارتباط برقرار کردم . حالا دیگر فقط یک کار باقی مانده بود ، این که خواهرم را از سر راه بردارم تا او آزاد شده و با من عروسی کند . این کار را هم کردم و پس از این که خواهرم را از پله ها پائین انداختم از جان خواستم با من ازدواج کند.

در این جا چهره ی هیو درهم فشرده شد ، صدایش را بالا برد و با حالت هیستریکی ادامه داد:

-اما او نخواست با من ازدواج کند و من را از خودش راند، من هم شروع به کشتار کردم و هر زنی را که طرف او آمد از میان برداشتم . اسم زن بعدی مری بود . مری اولری یک روز که لباس خانه پوشیده و در کنار آتش مشغول گرم شدن بود به سراغش رفتم . لباس او از پارچه ای دوخته شده بود که قابلیت شدید آتش گرفتن را داشت . من این را در جایی خوانده بودم ، یک ضربه ی کوچک و سپس او آتش گرفت ، و من هم از آن جا فرار کردم و هیچ کس به این راز پی نبرد.

قسمت چهل وسوم

حالا دیگر چشمان هیو به گونه ی مخوفی برق می زد ، من در آن جا چمباتمه زده و در حالی که پاتریک کوچولو را محکم به خود فشار می دادم سعی می کردم گوش هایم را به روی آن سخنان ببندم.

-بعد از مری نوبت به یک دختر دهاتی رسید که او را از خشکی با خود آورده بود . دختر لاغر و کوچکی به نام بیدی ،

او پس از آمدن به کاخ تصمیم گرفت سیستم توالت های قدیمی را اصلاح کند و اصرار زیادی به این کار داشت.

در این جا هیو پس از آن که چند بار به سختی خندید اضافه کرد:

-می دانی این دختر چه سرنوشتی داشت؟ همه می دانستند که او همیشه در توالت ها بود و اصلاحات خودش را در آنجا طرح ریزی می کرد ، آن قدر به این کار علاقه داشت که خدمتکارها چند مرتبه تذکر داده بودند که سرانجام از آن بالا به پائین سقوط خواهد کرد . من هم از همین استفاده کردم و یک روز او را از آن بالا به پائین انداختم.

به یکباره فریاد کشیدم:

شما او را پائین انداختید؟

-بله عزیزم ، به جز این چه کار دیگری می توانستم بکنم.

و سپس در حالی که نگاهش به روی پاتریک کوچک که می کوشید خود را در چین های دامن من پنهان کند خیره بود ادامه داد:

-آخ برن کوچولو ، بله مادر او نفر بعدی بود که در رختخواب مرد ، چه چیزی می توانست از مردن در بستر طبیعی تر باشد . مسموم کردن خون هم زیاد مشکل نبود ، مخصوصا برای من که پرستار شب او بودم . ایلین گرانقدر می بینی که من از همه چیز اطلاعاتی دارم . و شناختی که از موضوعات فوق العاده دارم همیشه به من کمک کرده است . به این ترتیب خیلی آسان بود که دستان خود را و تمام چیز هایی را که با نورا در تماس بود آلوده کنم . عجیب این است که نام همه ی آن زن ها را هنوز در یاد دارم ، چون از آن ها بی نهایت متنفر بودم ، چون جان را از من گرفته بودند . جان تا وقتی که آن ها را داشت هیچ اهمیتی به من نمی داد ولی پس از آن که آن ها یکی پس از دیگری به قتل رسیدند ، او دوباره به سوی من خزید...

و پس از خنده ای تلخ افزود:

-و تو ایلین ماگوئیر تو می خواستی زن بعدی او باشی!

گفتم:

-ولی من ایلین ماگوئیر نیستم . او مادر من بود و شما من را به جای او گرفته اید.

انگار صدای مرا اصلا نمی شنید ، چون با همان حالت ادامه داد:

آن روز می خواستم جسد تو را روی تخته سنگ ها ببینم ، به همین دلیل هم به دنبالت آمدم ، اوه ، آن روز را به خوبی به یاد دارم . آن روز برن بیمار بود ، و تو برای پیدا کردن چیزی که او را خوشحال کند رفته بودی ، در انتهای مزرعه دیدمت ، در کنار تخته سنگی در بالای دریا چمباتمه زده و می خواستی تخم های یک پرنده را از آشیانه اش برداری . پائین انداختن تو در آن لحظه بسیار آسان بود!

از خشم فریاد زدم:

-پس چرا این کار را نکردید؟

-وقتی به بالا نگاه کردم چشمم به جان و مادرت خانم ماگوئیر افتاد ، ولی اگر توی بدجنس آن قدر قوی نبودی من کارم را انجام می دادم ، اما تو بیش از آن که فکر می کردم نیرومند بودی و به این دلیل هم توانستی از چنگال من فرار کنی.

در این جا هیو چشمانش را بست و با صدای آرام تری ادامه داد:

-تو آن قدر زور داشتی که من را به زمین انداختی و رفتی و وقتی چشمم را باز کردم یکباره جان را بالای سرم ایستاده دیدم ، صورت جان از نفرت پر بود ، آن چنان که هرگز چهره اش را فراموش نخواهم کرد . حتما همه چیز را فهمیده بود و من دیگر شکست خورده بودم و هرگز نمی توانستم او را به سوی خود جلب کنم . به همین دلیل یکباره از جای برخاسته و به سوی او یورش بردم و او را با تمام قوا به عقب هل دادم ، پایش لغزید و به پائین به روی صخره ها سقوط کرد و مانند عروسک بی جانی از سنگ ها آویزان شد ، حتی از دور هم توانستم زخم بزرگ و خونریزی شدید او را تشخیص دهم . اما او تنها نبود ، چون خانم ماگوئیر هم که شاهد آن ماجرا بود غش کرده و به زمین افتاده بود . آن

چنان که من هر دو را مرده پنداشتم...

و پس از کمی سکوت اضافه کرد:

-حتم دارم ایلین هم که آن صحنه را دیده بود پس از این که اطمینان پیدا کرد آن ها کشته شده اند ، جزیره را ترک کرده و فرار کرد و رفت!

چند لحظه سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت ، سپس هیو مانند یک دیوانه ی واقعی فریاد کشید:

-لابد فکر می کنی من دیوانه ام ؟ ولی نه ، حقیقت این است که تو ایلین هستی ، هرگز آن لحظه ای را که بالای سرم ایستاده بودی و چهره ات تا سرحد مرگ سفید شده بود فراموش نمی کنم . یادت هست چطور فریاد می کشیدی و به من می گفتی که قاتل همه ی آن زن ها من هستم ؟ ... بعد هم شروع به دویدن کردی ، می خواستم دنبالت کنم ولی در یکی از غارها ناپدید شدی ، دیگر هیچ کاری نمی توانستم بکنم مگر این که پاتریک را وارد ماجرا کنم ، چون او تمام مخفی گاه های جزیره را می شناخت!

و پس از آن که اشاره ی گلایه آمیزی به من کرد باز ادامه داد:

-ولی تو با اداهای شیرینت او را هم جادو کردی ، چون پس از این که برگشت قسم خورد که تو را کشته و جسدت را جلوی کوسه ماهی ها انداخته است.

گفتم:

-ولی مادرم از راهی موفق به فرار شده بود ... او مادر من بود ، چرا نمی فهمید؟

واقعیت این بود که در آن لحظات تنها راهی که برای نجات من و پاتریک کوچولو وجود داشت این بود که به آن زن دیوانه بفهمانم که من ایلین ماگوئیری که رقیب او بود نبودم.

به ناگاه هیو با صدای گرفته ای شروع به خواندن کرد:

-و اکنون ایلین ، ایلین من.

دگرباره به سرزمین خود بازگشته است

که این درست همان صدایی بود که بارها در آن لحظات خطرناک شنیده بودم.

هیو پس از تمام کردن آن مصرع به ناگاه با لحنی تهدیدآمیزی فریاد کشید:

-ولی تو این بار نمی توانی از چنگ من فرار کنی.

پاتریک کوچولو سرش را از روی دامن من بلند کرده و نالید:

-من می ترسم دیردر ، من می ترسم.

گفتم:

-آرام باش ، می دانم عزیزم.

و چون نشانه هایی از نفرت هولناکی را در سیمای هیو می دیدم ، فهمیدم که باید او را آن چنان تحریک کنم که بقیه ی اعترافاتش را هم بشنوم ، و این چنین پرسیدم:

-خوب بر سر کالشی چه آمد؟

اما پیش از آن که پاسخم را بگیرم ، کلید در قفل در چرخید و پاتریک در آستانه ی در آشکار شد و گفت:

-آه تو هنوز این جا هستی؟

و سپس ابروان پرپشت و زیبایش را بالا کشید و افزود:

-فکر می کردم کار تلخی را انجام داده ای ، برن و دکتر ریوردان برگشته اند و حالا در قصر هستند . تیم و پات مور هم با آن ها آمده اند.

هیو فریاد کشید:

-پات مور؟! آن پیرمرد با آن دوربین کذایی اش ، عشق قدیمی خانم ماگوئیر ، حتما آمده بالای سر معشوق مرده اش نگهبانی دهد.

پاتریک بزرگ به من و پاتریک کوچولو نگاه عجیبی انداخته و گفت:

-زن برادر عزیزم ، خیلی متاسفم ، ولی باید دوباره به اتاق شکنجه برگردی ، چون هیچ راه دیگری برایم باقی نمانده است . و همه اش هم تقصیر برن است که آن تصویر را در روزنامه ی سانفرانسیسکو دید . بازی سرنوشت خیلی شگفت انگیز است . من هیچ خبر نداشتم که ایلین شنا بلد است و هنوز هم نفهمیدم آن روز چطور خودش را از دست کوسه ماهی ها نجات داده و به خشکی رسانده بود . من او را خیلی دوست داشتم ولی او به من اعتنایی نداشت و کنت پیر را که دو برابر سن من را داشت به من ترجیح می داد و به جز او برن را که هنوز یک پسر بچه ی فن فنی بود خیلی دوست داشت.

در این جا پاتریک به من نزدیک شد و ادامه داد:

-من عشق آن زمانم را و آن بی اعتنایی هایی را که به غرورم لطمه زیادی زد هرگز از یاد نبرده ام.

برای این که دست پاتریک به من نرسد به عقب رفتم و شانه هایم با در اتاق شکنجه تماس پیدا کرد . ولی او بی اعتنا ادامه داد:

-تو هیچ نمی دانی که جریحه دار شدن غرور برای یک مرد چه معنایی دارد ؟

پاتریک نزدیک تر آمده ، من هم به عقب رفته و سرانجام دوباره وارد اتاق شکنجه شدم ، در حالی که به ادوات شکنجه خیره شده بودم ، فریاد کشیدم:

-نه!

و از پشت شانه های پاتریک ، پسرک را دیدم که در گوشه ی کاناپه ای افتاده بود و می گریست ، چهره ی هیو هم از ناپاکی و تیرگی مسخ شده می نمود.

گفتم:

-خواهش می کنم ، می توانیم بار دیگر در این باره صحبت کنیم ولی نه در این جا و حالا ... پهلوی این کودکی که همه

چیز را می بیند و می شنود!

پاتریک گفت:

-من سر تصمیم خودم هستم و دلم می خواهد تو را زنده نگه دارم و در حقیقت این کار را هم کرده ام ، زیرا تو را در کنار جاده ای گذاشتم که می دانستم تیم از آن جا عبور می کند ، می خواستم تو را پیدا کند ، و می دانستم این اتفاق می افتد ، چون صدای پایش را از دور شنیده بودم.

هیو که آن سخنان را می شنید فریاد کشید:

-ای بزدل ترسو ! ای خائن!

اما پاتریک بی توجه به او گفت:

-دیردر عزیزم ، در صورتی که به من قول بدهی که به زحمتش بیارزد ، تو را از دست این مادربزرگ زهرآگین نجات می دهم ، بعد هم مرگ او را به گردن برن می اندازم . مگر نمی توانی ببینی که تو تمام آرزو هایی را که ایلین به آن می خندید ، دوباره در من زنده کرده ای ، هیچ می دانی زندگی در این جزیره ، با زنی کوچک و دوست داشتنی چه لطفی دارد؟ فقط زن های هرزه ای مثل آن که از اسپانیا به دنبال من آمده بود ... آه بگذریم این موضوع دیگری است و این هیو ، این بدکاره این هرزه ی فاسد...

در این جا فریادی حیوانی از گلوی هیو خارج شده و گفت:

تو چطور جرات می کنی که از من این طور حرف بزنی ، انگار که خانم ایلین ماگوئیر تنها دختر باکره و پاک دامن دنیا بوده است ، فقط خدا می داند چه قدر از خصلت های نیکوی او تنفر دارم.

و آن گاه خطاب به من ادامه داد:

-تو ... آه لعنت به تو با آن پیراهن عروسی و آن ادا و اطوارهایت که همه را فریب داده ای ، حتی آن تیم احمق هم به من گفت که برن چقدر خوشبخت است که همچین زن پاکی را به دست آورده است ... و برن...

در این جا هیو مثل آن که ضرب دیدگی قوزک پایش را فراموش کرده باشد از جایش برخاسته و به سوی من دوید ، فریاد کشید:

-بله آن برن عزیز تو هم یک مرد است و مثل تمام مردهای دیگر این جزیره ی نفرین شده به یک زن احتیاج دارد ، وقتی که آن زن مو سیاه اسپانیایی به این جا آمد دیوانه اش شد ، من برن را بر حذر کردم ولی باید حقیقت به خودش ثابت می شد ، آن هرزه ی اسپانیایی به جز اشیا عتیقه اش و طلا های کاپیتان مدینا به فکر هیچ چیز نبود.

آن گاه رویش را به سوی پاتریک بزرگ برگردانده و ادامه داد:

-راستش را بگو خواهر زاده ی عزیز ، آن زن قول چه چیزی را به تو داده بود تا از گنجینه های ارزشمند خانوادگی او چشم پوشی کنی؟ مسلما هم قول خودش را داده بود و هم قسمت بزرگی از صندوق های اولری ها را ... بله بی شک همین طور بوده است.

پاتریک که به خاله اش نگاه می کرد فریاد کشید:

-تو این را از کجا فهمیدی؟!

و او پوزخند زنان پاسخ داد:

-من هم مثل این پسرک ، از هر چه در جزیره می گذرد خبر دارم ، همین پسری که خودت می دانی باید مثل دیگران شرش را از سرمان کنده شود!

پاتریک گفت:

-چرا ... برای این که نمی خواهی هیچ وقت مقام والایت را در این جزیره به کسی دیگر تعویض کنی ، ولی خاله محترم من ، حالا دیگر کم کم باید قبول کنی که تا به امروز نه کنت پیر یا جان عزیزت و نه هیچ کس دیگری از تو خواستگاری نکرده و کم کم دیگر داری پیر زن می شوی!

هیو فریاد کشید:

-من هیچ وقت آزاد نبودم که بتوانم با کسی ازدواج کنم ، حتی اگر جان هم از من خواستگاری می کرد مجبور بودم تقاضایش را رد کنم ، چون من نامزد کاپیتان مدینا هستم و یک روز او می آید و من را با خودش از این جا می برد.

پاتریک خنده کنان گفت:

-حالا که دوست داری در این لباس سفید و افکار دیوانه وارت باقی بمانی ، بمان ، خیلی ترحم انگیز است که یک نفر تمام عمر نقش یک باکره ی ابدی را که منتظر شوالیه ی محبوب خویش است بازی کند ، اگر چه این واقعیت هم که تو یک هرزه ی شناخته شده هستی وجود دارد.

در این جا هیو به ناگاه به پاتریک حمله کرد و به روی او افتاد . هر دو به عقب سکندری خوردند و هر کدام سعی می کردند تا دیگری را بر روی زمین بغلتانند ، گیسوان هیو که باز شده و بر روی شانه هایش ریخته شده بود مانند مارهایی سرخ رنگ روی هر دوی آن ها چنبره زده بود و باز و بسته می شد تا این که به یکباره پیراهن گشاد هیو به پاهای هر دو پیچید و آن ها به نزدیک گیوتین فرو افتادند . پاتریک بدن هیو را به زور به زیر تیغه برده و مانند جلادان قرون وسطا به روی او خم شد.

نگاهم بر روی تیغه ی لرزان بالای سر آن ها خیره شده بود که ناگهان تیغه به پائین افتاد ، فریادی هولناک از سینه ام بیرون آمد ، از اتاق شکنجه بیرون پریدم و در را پشت سرم فرو بستم.

قسمت چهل وچهارم

به سختی می توانستم به یاد بیاورم که پس از آن فاجعه چه اتفاقی افتاد . من دست پاتریک را محکم گرفته بودم و هر دو می کوشیدیم تا یکدیگر را تسلا بدهیم ، از اتاق شکنجه هیچ صدایی به گوش نمی رسید ، وحشت زده به فکرم رسید که وارد اتاق شده و کلید را از جیب پاتریک بیرون بیاورم.

پسرک لرزان گفت:

-من می خواهم به خانه برگردم.

در حالی که می کوشیدم نا آرامی ام را پنهان کنم گفتم:

-ما باید منتظر برن باشیم ، او کلید اینجا را دارد.

-پادشاه را می گویی ... من شلوار سواری و چکمه های او را زیر دامن سفید آن زن دیوانه دیدم.

-او بیمار بود عزیزم ، جور وحشتناکی بیمار بود.

-بله ، ولی الان در آن جا افتاده و مرده است.

و پس از اشاره به سوی آن در ادامه داد:

-دیردر آیا واقعا آن دو نفر مرده اند؟

-نمی دانم.

و بعد کوشیدم تا از نگاه کردن به آن در خودداری کنم . پتویی که هیو با خود آورده بود در میان اتاق افتاده و باز شده بود و در میان آن یک شنل تیره رنگ مردانه ، مثل همان شنلی که برن به روی دوشش می انداخت به چشم می خورد ، در میان پتو یک کت هم بود که باز درست مثل کت برن بود . جامه ی مبدل هیو واقعا کامل بود ، اگرچه با هر جان کندنی که بود ، با وجود پای ضرب دیده اش توانسته بود آن کت را از تن خود بیرون آورده و به جای آن پیراهن سفیدش را بپوشد و منتظر پاتریک بماند تا بازگشته و خبر به دریا انداختن مرا به او بدهد.

سپس با خود اندیشیدم به محض این که سر دردم کمی تخفیف یابد ، کلیدی پیدا کرده و خودم و آن پسرک را از آن جا نجات خواهم داد ولی به زودی میانه ی در بسته به پهنای یک دست باز شد . در حالی که پسرک را به سینه می فشردم ، ترسان چشم به در دوختم ، و مردی در آن جا آشکار شد که او برن بود ، با چهره ای به سفیدی چهره ی یک مرده با چشمانی ترسان و دست هایی لرزان . و سپس چنان که گویی صدایی از دور به گوش می رسید شنیدم که کسی نامی را صدا می زند که بعد ها به من گفتند نام خود من بوده است.

سرانجام بر روی تختخواب بزرگی که به من و برن تعلق داشت ، دگر باره به هوش آمدم . پاتریک کوچولو که در کنار تخت نشسته بود گفت پادشاه و دکتر اجازه دادند که این جا بمانم.

دست او را گرفتم و گفتم:

-عزیزم چه شده است؟

-دکتر به تو آمپول زد و تو به خواب رفتی . به من هم زد اما من زودتر بیدار شدم و به دنبال تو گشتم ، وقتی پادشاه من را ناراحت دید گفت اگر آرام باشم می توانم در این جا بمانم.

آن گاه برن وارد شد ، و من برای اولین بار با دیدن او ، با آرامش به خود گفتم که او شوهر من است ، چون آن حجاب سوظن که پیوسته از ورای آن به او می نگریستم دگر پاره شده بود ، گویی برای نخستین بار او را به روشنی می دیدم و آن وحشی گری رام شده ای که پیوسته در سیمایش می دیدم ، حالا دیگر معنای خود را به راستی به من نشان می داد و می گفت که چیزی جز یک تصمیم قطعی برای نگهداری من در برابر سایه های تاریکی که در آینیش لوک هر به کمین نشسته بودند نبودند.

.....

اکنون یک سال از ماجرای مرگ پاتریک و هیو در اتاق شکنجه گذشته است ، اما هنوز با ترس و وحشت به آن حادثه می اندیشم . هنگامی که روز بعد از برن پرسیدم که او من و پاتریک را چگونه در اعماق آن قصر قدیمی پیدا کرده است ، گفت که از راه لوله ها از دیوار پائین آمده است.

به او گفتم:

-من هم در اتاق پاتریک به دنبال لوله های قدیمی می گشتم ، چون امیدوار بودم که بتوانم از آن راه نجات پیدا کنم.

برن گفت:

-پاتریک یکی از آن ماشین های ترسناک را جلوی آن گذاشته بود ، اما پس از آن که برای من مسلم شد پاتریک با

ناپدید شدن تو ارتباط دارد ، امیدوار شدم که از این راه غافلگیرش کنم . می دانی پات مور این موضوع را به من خبر داد.

-همان مردی که همیشه با دوربینش مواظب همه است؟

-بله ، هم او که با دوربین دیده بود که هیو خانم ماگوئیر را روی تختخوابش خفه می کند . راستی آیا تو می دانستی که خانم ماگوئیر مادر بزرگ تو بوده است؟

با سر اشاره ای مثبت کردم و او ادامه داد:

می دانی پات چون در تمام این سال ها چیز های زیادی را دیده بود پس از دیدن صحنه ی قتل خانم ماگوئیر به دست هیو یک باره همه چیز را دریافت و فهمید معنای این کار ها چیست ، برای همین هم وقتی از گم شدن تو با خبر شد اصرار کرد با من و دکتر به جزیره بیاید و در راه همه چیز را برای من تعریف کرد . از چیزهایی مثل واقعه ای که در روز فرار ایلین بین او و پاتریک اتفاق افتاده بود . پات آن زمان فکر کرده بود که بین آن ها ماجرای عشقی وجود دارد . چون بیشتر روزها ایلین را روی تخته سنگ ها می دید که البته پاتریک هم همیشه در آن نزدیکی ها بود ، آن چنان که گویی دیدار آن ها برنامه ریزی شده بود.

در این جا برن نفس بلندی کشیده و ادامه داد:

-حالا که فکر می کنم یادم می آید که ایلین گاهی اوقات ، وقتی که با هم بودیم حالتی وحشت زده داشت ، شاید می دانست پاتریک در آن حوالی در کمین است . به همین جهت برای پات هیچ عجیب نبود که او را به هنگام فرار ببیند . پات به من گفت آن روز دیده است ایلین خودش را از هیو پنهان می کند و بعد دیده است که ایلین در کنار دریا خودش را از چنگ پاتریک رها کرد و به دریا پریده است ، که البته آن موقع پات مور فکر می کرد ایلین برای اذیت کردن پاتریک به دریا پریده است ، تا پاتریک را هم به دریا بکشاند.

در این جا کسی به در کوبیده ، سخن برن را برید ، و آن گاه مردی در صندلی چرخ دار وارد شد که نمی توانست کسی

به جز پات مور دوربین به دست باشد ، او خیره به من گفت:

-من برای تسلیت گفتن به کنتس جوان به این جا آمده ام ، مادر بزرگ شما زن محترمی بود ، و به هم چنین دخترش ایلین که مادر شما بود . باور کنید من حالا از این که زمانی به او شک برده بودم به خودم نفرین می کنم . همه اش تقصیر آن نفرین لعنتی است که روی من هم اثر گذاشته بود . او در حالی که بسته ی کوچکی را در دست داشت به دریا پرید ، من احمق هم فکر کردم پاتریک هدیه ای به او داده که آن قدر عزیز است که نمی تواند رهایش کند.

برن گفت:

-در آن بسته دیوان شعری بود که من از کتابخانه ی پدر ، برداشته بودم ، البته من شاعر نبودم ولی دلم می خواست به او که مثل مادری دوستش داشتم چیزی را هدیه کنم ، پس دسته گلی را هم چیده و میان آن کتاب گذاشته بودم...

گفتم:

-مادرم تا هنگام مرگ از آن نگهداری کرد ، می دانید او هر دوی شما را خیلی دوست داشت.

برن گفت:

-او دیگر هرگز به آینیش لوک هر بازنگشت.

و پات افزود:

-حالا می دانم چقدر در اشتباه بودم ، می دانید از وقتی دیدم آن زن پست فطرت چطور آن پیرزن بیمار را به قتل رساند ، سر عقل آمدم.

بدینسان چیزی که هنوز روشن نشده بود این بود که پاتریک کوچولو فرزند چه کسی است ؟ اگر چه شباهت بسیار زیادی با برن داشت!

پات مور که برای شرکت در مراسم تدفین مادر بزرگ در دانلری مانده بود آن روز به نزد من آمد ، من در سالن غذاخوری قصر تنها بودم و داشتم ظروف غذای سوگواری را می چیدم.

پات مور پس از آن که در برابرم نشست گفت:

-من خیلی بیشتر از آن که باید در زندگی دیده ام و دلم می خواهد شما هم حقیقت را ببینید.

-خواهش می کنم به من بگوئید ، پاتریک نازنین که من خیلی دوستش دارم ، پسر چه کسی است؟

-آن کوچولوی بیچاره در هوای آزاد به دنیا آمده است . شاید به همین دلیل است که این قدر دیوانه ی هوای آزاد است . مخصوصا وقتی که باران می آید.

-من می خواهم پدر و مادر او را بشناسم؟

-تصادفا من موقع زایمان آن زن را با دوربین دیدم . او که پیراهن سفیدی بر تن داشت و سنی از او گذشته بود بر روی تخته سنگ ها بچه اش را به دنیا آورد . آن موقع مردش هم در آن جا حضور داشت ، او طبق قرار قبلی پتویی هم با خودش آورده بود تا بچه را در آن بپیچد . آن زن پس از پیچ و تاب های زیاد بالاخره آرام گرفت و من فهمیدم زایمان کرده است . بعد آن مرد بچه را در پتو پیچید و او را تا آستانه ی در خانه ی شیلا اولری برد و در آن جا گذاشت . آن روز شیلا در خانه نبود و رفته بود تا برای تیم تورب بیاورد و وقتی که آن ها به خانه برگشتند آن نوزاد را یافتند!

-شیلا فکر می کرد که آن بچه مال تیم است . من هم تا حالا همین امید را داشتم . ولی...

پات مور حرفم را برید و گفت:

-غنچه ی گل سرخ ، آن بچه پسر کنت بزرگ است . او با دستان خودش او را به در خانه ی خواهرش برد تا او را بزرگ کند . واقعا هم کار درستی کرد چون شیلا زن خیلی خوبی است.

از جایم بلند شدم و بی اختیار بوسه ای از گونه ی پات مور برداشتم و او زمزمه کرد:

-آخ غنچه ی گل سرخ ، شما باید از این راز هم باخبر می شدید!

و بدینسان دیگر کسی در آینیش لوک هر از آن نفرین سخنی به میان نمی آورد . پس از تحقیقات فراوان آشکار شد که آن داستان فقط یک داستان بوده است و پیش از پیدا شدن هیو در جزیره هیچ اتفاق غیر عادی برای زنان اولری ها رخ

نداده بود و از آن هنگام که زنان کنت بزرگ با آن طرز فجیع به قتل رسیدند آن داستان کهنه دگربار زنده شد و آن چه مسلم بود این بود که هیو که نامش با محبوب کاپیتان مدینا یکی بود، بیش از دیگران تحت تاثیر آن داستان قرار گرفته و در واقع به گونه ای بیماری روانی دچار شده و شخصیت واقعی خود را در شخصیت آن زن افسانه ای گم کرده بود ، اگر چه شوالیه ی سفید پوش او هرگز ظاهر نشد.

و تمام این اتفاقات در واقع به خاطر آن طلاهایی رخ داده بود که در غار جزیره ی ماگوئیر پنهان بود . جزیره ای که اکنون به من تعلق دارد ، البته به من و شوهر عزیزم برن ، و مدت هاست که ما به هر دو جزیره به چشم یک جزیره نگاه می کنیم . گذشته از این هر دو توافق کرده ایم که گنج مدینا و مجموعه ی پاتریک باید به مالکیت دولت درآید . و اسکلت های اسپانیایی های مهاجم هم دیگر در آن غار نیست ، زیرا بقایای آن ها با یاری ایرلندی ها به خاک سپرده شده اند.

و حالا دیگر فقط ایرلندی ها در جزیره زندگی می کنند ، و برن محبوب من هنوز بریده ی آن روزنامه را نگه داشته است و هنوز هم گاهی هر دو از بازی سرنوشت متعجب می شویم . برن برایم در این باره تعریف کرد که من می دانستم ایلین در این جزیره نمرده بود ، همه ی ما این را می دانستیم . هنگامی که عکس تو را در آن روزنامه دیدم خاطرات کودکی یک باره در ذهنم زنده شد و ناگهان خود را در قالب پسرکی دیدم که با زنی کک و مکی در جزیره می دوید و بازی می کرد و فقط در کنار او احساس امنیت می کرد . بعد حس کردم تو هم می توانی نقش او را برای من بازی کنی ، و آن وقت آن شب به آن مهمانی آمدم.

وقتی که تو را که دسته گلی در دست داشتی دیدم خودم را به گونه ی مردی دیدم که زن جوان و زیبایی را در حال شکوفایی دیده باشد ... آه من هم دارم مثل پدرم مرتب حرف می زنم اما هیچ عیبی ندارد گفتنی ها را باید گفت . آن روزها تقریبا از آوردن تو به این جزیره ی دیوانگان بیم داشتم ، اما نه فقط به خاطر مادر بزرگت ، بلکه به خاطر خودم می بایست این کار را می کردم ... می دانی ، اصلا تو مال این جا بودی ، و این را قبل از آن که کشف کنم تو را دوست

دارم وجود داشت.

سپس من هم به تمام شک ها و تردید هایی که نسبت به او داشتم اعتراف کردم و اکنون که ما هر دو به جزیره های خود می نگریم ، برن از این که روزی من فکر می کردم که او می خواسته است با این جزیره ازدواج کند نه من ، می خندد . سپس مرا به یاد وظایف سنگین زناشویی می اندازد ، چون اکنون جزیره ماگوئیر که به خانواده ی ما تعلق دارد در انتظار یک دوجین پسر است.

و من هرگاه به سال هایی که هنوز در پیش روی ما است می اندیشم ، به ناگاه قصر دانلری در نظرم بسیار درخشان می آید و احساس می کنم زن خوشبختی هستم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com


www.98iA.com